شمع خموشِ انجمن داغ حیرتیم (ابوالمعانی) خمیازهٔ خمار نظر می کشیم ما

مرد حق

شرح حال عارف کامل خلیفه میر احمد صاحب (رح)

مؤلف : الحاج استاد محمد عبدالحمید اسیر "قندی آغا" (رح)

مهتمم : محمد احسان "اسیر"



الحاج استاد محمد عبدالحمید اسیر «قندی آغا» «رح»

مشخصات کتاب

نام کتاب : مرد حق

مؤلف : محمد عبدالحمید اسیر معروف به (قندی آغا)

مهتمم : محمد احسان اسیر

تعداد طبع : (۱۰۰۰) جلد

سال طبع : میزان ۱۳۷۳

کمپوز : حمیدنور لیزرکمپوزینگ



چه کلفت ها که دل در بیخودی دارد نهان بیدل
بود آئینه را حیرت نقاب بی صفائی ها

(ابوالمعانی)

پیشگفتار

بزرگ مردیکه غبار قافلهء عرفای کرام را توتیای چشم مینمود و در وادی طلب حق از هر ویرانه سراغ معمورهء ئی میگرفت گاهی در گذر مجذوب سالکی شب را روز میکرد و وقتی در قدوم سالك مجذوبی روز را شب مینمود و این فیض یابی ها سبب می گردید که استاد بزرگوار حاج محمد عبدالحمید اسیر به پاس الطاف قلم را جرأت تحریر بخشیدند و با انگشتان لرزان حکایت مرد حقی کرده اند که اکنون رخ در نقاب خاك کشیده و از خاطره ها چون سبق نسیبان شده است منظور از نگارش رسالهء مرد حق خدمتی است برای ذوقمندان معرفت و عرفان که با ذکر عارفی دل به صفا و صیقل برسد و لحظاتی با مرور این زندگینامه راه و رسم سلوك و خدا شناسی میسر شود. زیرا مجلس با اولیای خداوند(ج) چاشنی بخش جرعهء شناخت حقیقت است.

لازم به یاد آوریست که نگارنده اثر عمداً عبارات را به سادگی به بیان کشیده تا همگان به مطالعهء آن دست یازد و رنه چنانکه از پیوند دل (مجموعهء مخمسات) وسایر مجموعه های شعری استاد اسیر بوضاحت پیداست ایشان توانمندی بکار بستن الفاظ و عبارات غامض را در نثر نیز داشته اند و جهت رفع اشکال معنوی ساده بیانی را احراز نموده اند.

در این عصر ظلمانی و تاریك باید اذعان داشت که خلاف تصور عدهٔ معرفت جویان و اهل دل رو به افزایش بوده و در قلب ها نور عرفان دمیده است. موقعیکه رساله مرد حق آماده به طبع میگردید یکتن از مخلصین اناث استاد بنام (لیلانذیری) در زمینه همت گماشت که از ایشان متشکرم.

در پایان مقال بیتی از ابوالمعانی را بصورت حسن ختام زیب این دفتر نموده و به بحث خاتمه داده می شود.

حباب پوچ از آب گوهر امید ها دارد
خداوندا به حق دل ببخشا بیدل ما

محمد احسان «اسیر»

مقدمه

از دیر زمانی باینطرف در صدد آن بودم که در باره‌ء شخصیت بزرگ و عارف کاملی چند سطری بنویسم و شمه‌ء از شرح حال او را در قید تحریر بیآورم اما موانع زیادی یکی بعد دیگر ایجاد میشد و مرا از این اقدام باز میداشت. مانع کلی در این راه همانا عدم تناسب بود که بهیچ وجه خود را شائیسته این کار نمیدانستم وعلی الفور همین مصرع عارف بزرگ حضرت ابوالمعانی بیادم میآمد که : او سپهرومن کف خاك او کجا و من کجا. رعایت همین آداب اکثری سر راهم را می گرفت و مانع این کار میگردید. با خود میگفتم که هر کار یك شایستگی بکار دارد و هر کس باید حد خود را بشناسد و از حدود خود پای فرا تر نگذارد. درك حال و مقام خواص از عوام ساخته نیست و بالفرض اگر عوام از خواص حرفی به میان آورد بازهم عامیانه است و وصف آنها کما حقه بجا آورده نمی شود. بناءً لازم آنست که خاصان حق را پیروان واقعی و حقیقی شان وصف نماید نه کسی دیگر. هر گاه متوجه حال خود می گردیدم و یکعالم ظلمت و کثافت را در درون خود مشاهده می کردم از اقدام اینکه در باره‌ء یکی از اولیاء خدا حرفی بزنم و یا چند سطری بنویسم شرمم میآمد و عرق خجالت و ناکسی برجبینم نمودار می گردید و نا چار یکنوع عصبانیت آمیخته با یأس و نا امیدی دماغم را فرا می گرفت و این حسرت برایم دست میداد که چرا اهلیت این کار را ندارم بلکه این احساس در دلم موجود میشد که هر طوری شده باید این قابلیت را در خود ایجاد نمایم تا بتوانم حق صحبت های چندین سأله‌ء این بزرگ مرد آگاه را که بهیچ صورت ادا نمی شود تا حدی بجا آورم و شمه‌ء از فضائل او

را که از چشم مردم پوشیده بود بیان کنم. متأسفانه که روز ها و شب ها پشت هم می گذشت و ماه ها و سال ها سپری می گردید و من خود را برای این کار آماده ساخته نمی توانستم. علت دیگر این مسامحه مریضی ها و علالت های مزاجی بود که از سالیان دراز در وجودم رخنه کرده بود و هر قدر سن و سال زیاد می شد مقاومت وجود را کم میکرد و اکثراً مرا در بستر ناتوانی می خوابانید. در همین احوال نیز همین اندیشه را در دل داشتم و بنابر شدت مریضی ها باور نداشتم که باین مأمول برسم و عقدهء دل را باز کنم، زیرا مریضی جسمانی رفته رفته در دل و دماغ اثر گذاشت، چیز فهمی و قوهء تحریر و قدرت انشاء را در من تضعیف نمود و قدر مسلم این است که انسان در جوانی و سلامت جسمی و فکری میتواند از عهده نوشتن یا تألیف بر آید نه در موقعی که از یکطرف مریضی وجود را تهدید کند و از طرف دیگر ضعف پیری عرض اندام نماید. با آن هم این احساس بصورت بالقوه موجود بود و امید آنرا داشتم که روزی فراخواهد رسید که این آرزو بالفعل هم جامهء عمل را خواهد پوشید. قطع نظر از اینهمه موانع علالت مزاج روز بروز کسب شدت مینمود و مرا بطرف پایان زندگی نزدیك تر می ساخت. در حالیکه وضع روحی بهمان قرار ادامه داشت و هیچیك صلاح و فلاحی در وجود احساس نمی گردید یعنی همان چیزیکه بودم حالاهم همان چیزم بلکه بدتر و سر افکنده تر بعبارت دیگر همان بی تناسبی موجود بوده نا چار دست بدامن تفکر زدم و در صدد برآمدم تا برای اینکار تجویزی بهم رسانم و با وصف همه بی تناسبی اصرار دل را تا حدی جامهء عمل بپوشانم و دل را بیاد بود این مرد بزرگ مسرور و متهج گردانم. بالنتیجه تفکر چنین تجویز نمود که اگر چه شخص ممدوح از خواص و اکابر طائفه عرفاست و مناسبتی در بین وجود ندارد اما میتوان در بارهء صحبت های او که با راقم و سایر احباب و اشخاص داشته و آنرا بچشم سر دیده و کلمات او را بگوش شنیده ام تذکراتی بدهم تا باشد که باینصورت اطفای شوق نموده باشم. بناءً از فضائل معنوی وی که چه مقامی را احراز کرده بود و سیر

و سلوك او از چه قرار بوده از این چیز ها حرفی به میان نمی آوریم و از آن کاملاً بیخبرم اما واقعات و ماجراهائیکه در خلال صحبت ها در طول نیم قرن از وی دیده و شنیده شده آنرا باید در قید تحریر آورد ودر بارهء اخلاق عرفانی و مسلك مشرب و نوع تصوف او که به نظر همه کس مشهود بود تذکراتی باید داد تا ارباب ذوق و شایقین این کار یعنی مسلك عرفان روشن شوند که ذات مبارك وی چه شخصیتی بود و در این دورهء پر آشوب و عصر سیه کاری و غفلت چه مردانی وجود داشته و در اجتماع زنده گی کرده و بدون آنکه کسی آنها را بشناسد و یا لااقل از فیض صحبت شان بهره مند گردد حیات عاریت را ترك و رو در نقاب خاك شده اند. این بزرگواری که در بارهء او سخن زده می شود از همان مردان بزرگ عصر و زمان بود که بزرگی و عظمت حضرت علیه خواجگان نقشبندیه رضوان الله علیهم و قدس الله اسرارهم در وجود این پیرو واقعی شان تجلی نموده بود و قدم بقدم از ایشان پیروی می کرد. بناءً این مرد شایستهء هر گونه توصیف و تعریف است. البته توصیف وی فی الحقیقت بر زبان آن عده بزرگانی که در بارهء تصوف و عرفان کتابها نوشته اند و تالیفاتی از خود بیادگار گذاشته اند و احوال بزرگان اسلاف خود را شرح داده اند صورت می گیرد و این راقم ضعیف نیز آثار همان بزرگان را معیار قرار داده و بیك شرح حالی نسبی می پردازم. توضیح بیشتر اینکه مولفین عارف که کتابها نوشته اند در آن بیان فرموده اند که سالك چه سیر و سلوکی دارد چه مراحلی را می پیماید و در این سیر و سلوك چه احوالی برای آنها دست میدهد. و باز چه مقاماتی را طی میکنند وعلائم آن چیست یعنی این سالك چه حالتی داشته میباشد. پس وقتیکه این معلومات های عرفانی حاصل گردید. اگر چه شخص آن حال و مقام را احراز نکرده باشد از روی نوشته های سلف میداند که حال این سالك از چه قرار است، زیرا حال سالك پوشیده نمی ماند. و بچشم اشخاص جلوه‌گر میباشد طور مثال شخصی می بیند که سالکی در حال سوز و گداز است، آه میکشد، اشك می بارد و خواب و خور را ترك گفته

و قلق و اضطراب جای همه سکون و آرامش را در وجودش گرفته، از این بخوبی بر میآید که این شخص با این حالی که دارد در مقام عشق ومحبت است، مهجور از وصل دور است، مجاهده میکند و ریاضت میکشد تا به مقصد فائز گردد. در صورتیکه در وجود یکی دیگر از این طائفه این آثار و علایم دیده نمی شود. بلکه سکون و آرامش از سراپایش موج می زند. اما با همه سکون در خود فرو رفته و در عوالمی که برایش مسیر گردیده سیر ندارد. لهذا این حالت را میتوان تعبیر دیگری کرد و صاحب این حالت را فائز المرام دانست و او را از واصلان و اهل تمکین شمار کرد.

غرض اینکه نظر به تألیفاتی که اهل سلوك و عرفا قبلاً بعمل آورده اند و شرح حال ومقام این طائفه را ذکر نموده اند میتواند تا حدی بدرك احوال ایشان نیز پی برد و راقم ضعیف نیز به همین اتکاء شرح حال بزرگی را در معرض شرح بیان گذاشته و بصورت تخمین و تقریبی اظهاراتی می نماید و گرنه کرا یارای آنست که مثل سایر بزرگان و تذکره نویسان که خود شان اهل عرفان بودن و مقامات اسلاف خود را بچشم می دیدند و احوال ایشان را درك می کردن و بلکه کاشف حقایق بودند چیزی بگوید و از خطا ولغزش مصون باشد نعوذ بالله من شرور انفسنا. بهرحال تقاضای دل در مورد زیاد است و یکسره اصرار دارد تا در بارهء این بزرگ عالی مقام که فیوضات و برکات شان در طول عمر عاید حال بوده و تا امروز که سی سال از وفات شان میگذرد خداوند شاهد حال است که تا هنوز برکات و توجهات این فقیر زنده شامل حال است و از طفیل او فضل و کرم الهی جلت عظمته بر راقم ضعیف و مربوطینش هنوز فیض احسانی دارد. پس فراموش کردن این فقیر قیاض را گناهی بزرگ می دانم و از شرح حال مختصر وی خود را ناگزیر می پندارم.

نوشتم آنچه دل فرموده خواندم هرچه پیش آمد

مرا بی اختیاریها بخجلت متهم دارد

باری اگر این عمل من به صواب اصابت ننمود آنرا در فهرست گناهان من علاوه

خواهند نمود. بلی من می نویسم تا باشد که از این راه نیز فیضی کسب کنم و این امر باعث خوشنودی حضور باری تعالی جل جلاله شود، زیرا تعریف و توصیف دوستان او تعالی باعث خوشنودی و عیاذبالله شکوه و شکایت از ایشان اسباب خشم و قهر او قرار می گیرد. من عقیده کامل دارم که خداوند کریم دوستان خود را بسیار دوست میدارد و اشخاص که اوامر و نواهی را مراعات می کنند مورد تائید بارگاه الهیست، که در اینصورت من هم از خطاکاران بحساب نخواهم آمد ان شاء الله تعالی.

علی ای حال در اینجا به مقدمه چینی خاتمه داده و به شرح اجمالی حال این مرد حق می پردازم.

- { ومن الله التوفیق } -

نحمده و نصلی علی رسوله الکریم :

جناب خلیفه میر احمد صاحب پسر
نور احمد است که در قریهء فرزه کو هدامن مربوط حکومت میربچه کوت (سرای خواجه) دیده به جهان گشود و پس از یك قرن زندگی در آنجا چشم از جهان پوشیده و برحمت حق پیوسته است تاریخ تولد این بزرگوار برای راقم معلوم نیست صرف همینقدر میداند که این جناب در اوائل عصر امیر عبدالرحمن خان میزیسته و در همان آوان جوانی نظر به استعداد فطری بسوی عرفان و تصوف گرائیده و تا انجام کار در همین طریق ثابت قدم مانده است و در سال ۱۳۳٤ که جهان را وداع گفته اند بدون شك سن وی از صد سال متجاوز بود. چه حکایات همان دوره ها را بعضی اوقات بزبان میآورد و ضمن صحبت به بیان آن میپرداخت شغل اصلی این بزرگمرد پیشهء نجاری بود و قراریکه خودش میفرمود پدر وی هم نجار بسیار ماهر بود. خوشبختانه دو اثر نجاری وی که یکی جایگاه قرآن عظیم است که آنرا ریل میگویند با دست مبارك گل و برگ کرده و دیگری یك رباب آله موسیقی است که نزد این حقیر موجود است و تبرکاً آنرا نگهداشته است.

نظر به معلومات موثق این مردحق در آغاز جوانی متعبد بوده و چون در آن عصر عرفان و تصوف رواج بسزائی داشت و اهل طریقیت در هر گوشه و کنار موجود بودند این بزرگوار نیز نظر به ذوق فطری به این طائفه علیه علاقه مند گردید و صحبت این مردان حق را اختیار نمود یعنی علاوه به شغل نجاری در اوقات فراغ باین کار متوجه و از مصاحبت با اهل طریقت استفاده مینمود این انگیزه در وی قوت گرفت و وقت بیشتری را مصروف صحبت اهل دل مینمود چنانکه این عمل او اکثراً باعث رنجش پدر مرحومش

میگردید و به تو بیخ و سرزنش وی میپرداخت اما وی به اینطرف جذب شده و حلقهء زنجیر مجنون گوش کر آورده بود بعبارت بیدلی :

ناصحا زحمت مکش کز دشت پرشور جنون

حلقهء زنجیر مجنون گوش کر آورده است

قراریکه خود جناب میفرمود ، در قسمت بالای فرزه که آنرا قلعهء سلیم خان میگویند در آنجا زیارت بزرگیست بنام حضرت خواجه محمود صاحب علیه الرحمه در آن زیارت قلندری معتکف بود. وی نهایت صاحب کمال بوده و خلیفه صاحب مرحومی با وی آشنایی بهم رسانیده و گاه گاهی به صحبت این مرد حق میرسید و فیض یاب میگردید لیکن پدرش از صحبت اشخاص او را منع میکرد و در عوض او را به شغل نجاری تشویق و برایش میگفت که تحصیل نفقه ضروریست نه صحبت فقرا. جناب خلیفه صاحب هم بنابر توصیهء پدر رفت و آمد را نزد این فقیر کاهش داد و بعد از چند وقت فرصت مناسبی بدست آورد و نزد فقیر مذکور رفت وی از خلیفه صاحب سوال کرده بود که باعث تأخیر در آمدن چیست؟ وی در جواب گفته بود که پدرم مرا به شغل نجاری واداشته و فرصت موجود نیست این صاحب کمال فرموده بود که همان اندازه کاریکه برایت پدرت تخصیص میدهد آنرا با اسباب و وسایل در یك اتاق بگذار و خود اینجا بیا شام قبل از ورود پدرت از بیرون خود را به خانه بر سان و فرمایشات دلخواه وی را طور مضوع و تیار بوی تسلیم کن. خلیفه صاحب فرمودند که من مقدار کاریکه از طرف پدرم به من سپرده شده بود گرفتم و همینکه پدرم برای کار از منزل بیرون رفت سامان و ابزار را در اتاق قفل کردم و خودم نزد فقیر کامل رفتم و تا قبل از شام که وقت بازگشت پدرم بود به آنجا ماندم و از صحبتش فیض یاب شدم وقتیکه بخانه آمدم و در اتاق را گشودم تمام کلکین ها و دروازه ها ساخته شده در آنجا گذاشته شده بود همینکه پدرم آمد کارهای مضوع را بوی تفویض کردم که باعث خورسندی وی گردید. میفرمودند که روزها به همین

متوال گذشت و من از صحبت این مرد حق وسایر بزرگان که در آنجا موّطن بودن اعم از متشرع و مجذوب استفاده میکردم و چون از حصول نفقهء حلال چاره نداشتم به شغل نجاری هم می پرداختم سالها گذشت و پدرم وفات شد وضع زندگی بدنبود زمینداری هم موجود بود از پهلوی کسب نجاری و باغداری و غیره گذارهء شباروزی به بهترین وجهی صورت میگرفت اما شوقاً صحبت مردان خدا آنچنان در دل و دماغم ریشه دوانیده بود که مرا لحظهء آرام نمی گذاشت غرض اینکه در طلب بودم و اینجا و آنجا بسراغ این طائفه میرفتم و اطفای شوق مینمودم در این موقع دورهء آخر امیر عبدالرحمن خان است و مردمان اهل دل اکثراً به اطراف و اکناف خود را گوشه کرده اند تا از شر امیر بر کنار باشند. روزی از کار و بار خسته شده بودم و در باغها وکشتزار های همین دهکده یعنی فرزه سیر مینمودم دیدم مرد باشکوهی بردرختی تکیه زده و در آنجا نشسته است از وضع آن معلوم میشد که از همین طائفه فقرا است. من چون باین مردم علاقمند بودم خود را بوی نزدیك ساختم شخصی بود با عظمت و جذاب لباس قلندری را در بر نموده و لنگ آبی را بسته نزد وی آمدم سلام کردم جواب سلام مرا داد و چند لحظه با وی نشستم بیآدم آمد که این مرد از جای دوری به اینجا آمده شاید آب و نانی در کار باشد بناءً به منزل رفتم. و ماحضری را با خود آورده و نزد وی گذاشتم وی با کمال میل آنرا صرف نمود و به من دعای خیر گفت صحبت وی با اینکه چند لحظه نبود مرا بخود جذب و علاقمند ساخت در اثر کنجکاوی فهمیدم که وی از افغانهای ولایت لوگر است بکابل آمده وقتیکه وضع کابل را دید آنجا را ترك گفت و خود را به اینجا رسانیده است بوی گفتم که اگر میل شب باش را داشته باشد منزل من برای پذیرایی آماده است. بدون درنگ واکراه قبول کرد و این مرد حق را به منزل آوردم و به خدمتگذاری پرداختم در اندك زمان دانستم که این مهمان غیبی مرد صاحب کمالیست و از همان اشخاصی است که من دنبال آنها سرگردان بودم بهرحال روز ها و شب ها باهم صحبت داشتیم و در خلال صحبت معلوم شد که این شخص قبلاً در

قندهار در مسلك نظام بوده و در آنجا نزدیکی از مشایخ بزرگ عصر یعنی جناب ملاعلم آخند (رح) از دودمان حضرات ذاکر شریف طریقت کسب نموده و طریقه مبارکه نقشبندیه، مجددیه، بنوریه را از ایشان دریافت ارشاد حاصل کرده است. نام این بزرگ مرد حاجی پاچا و از قریهء دادوخیل لوگر و قرار معلوم پیاده به حج بیت الله شریف مشرف شده.

راه و رسم این شخص مرا خوش آمد و بفکر این افتادم که هر طوری شده او را نگهدارم که از اینجا نرود زیرا برای من چشمه فیضی بود که شوق مرا سیراب ساخته میتوانست چندی بدین منوال گذشت آخر الامر به مصلحت خود وی خانه برایش در نزدیکی های خود اعمار نمودم و چند تن دیگر نیز که بوی گرایش پیدا کرده بودند در این کار با من همنوا شده و این شخصیت بزرگ بخانه خود انتقال کرد و خدمتگارانی گماشته شدند تا به خدمت وی قیام نمایند. مدت مدیدی نگذشته بود که مردم اطراف و اکناف از وجود وی در این سرزمین آگاهی یافتند و کمر خدمت و اخلاص بستند تا اینکه زنی را در حبالهء نکاح وی در آوردند حالا این بزرگ مردخانه دار شده بود و مخلصین و مراجعین زیادی بهم رسانیده بود حتی از شهر چاریکار اکثر تجارآنولا و هم خوانین گلدره نزد وی آمدند و دست ارادت دادند. روزگار وی بسوی اوج میرفت ولی حساب کارمن رو به حضیض و انحطاط بود زیرا من باید مراحل امتحان را طی میکردم. ملك و زمین و دارائی مادی من صرف کار این مرد شد و در این مرحله برای من از متاع دینوی چیزی باقی نمانده کسب و کار را هم شوق و ذوق فقیری تحت الشعاع قرار داده و بآن طرف میل ندارم. بهرحال باین خوشم که اکثراً به صحبت همین مرد صاحب کمال میرسم و سبق ها و درسهائی را که از وی حاصل کرده ام آنرا شبانه روز عملی مینمایم. رفته رفته وضع زندگی من زیاد بحرانی شد عائله و اطفالی هم داشتم از خود خوف و هراس نداشتم اما از پریشان حالی عائله رنج میبردم تا اینکه وقتی رسید که یکی دو شب عائله به گرسنگی گذشتاندند ومن هم نتوانستم که برای آنها خوراکی دست و پا کنم بهر

صورت طبق معمول بسوی منزل پیر روشنضمیر رفتم و در اتاقیکه نشسته بود وعده‌ء از مردم بومی آنجا و چند تن تجار و غیره حضور داشتند در پائین پا نشستم وسر به زانوی تفکر گذاشتم و دراین فرصت یکی از آشنایان که در مجلس حاضر بود به عرض پیر یعنی حاجی صاحب دادو خیل رسانید که میر احمد مخلص شما بسیار فقیر و بینوا شده طوری که من میدانم اکثر اوقات را خودش با عائله و اطفال به گرسنگی میگذارنند توجهی بحال وی اگر بفرمایند بدنخواهد شد حضرت پیر فرمود که این موضوع به من ارتباط ندارد و با وجودیکه من از لحاظ غله و دانه و وسایلُ آذوقه کاملاً غنی میباشم و تحویلخانه ها از آرد و روغن و برنج و غیره مملو میباشد من حاضر نیستم که باین شخص کومکی بنمایم. حضرت پیر این سخنان را طور خشونت آمیز اداء نمود که هرکس با چنین کلماتی برخورد مینمود آزرده خاطر میشد. من در حالیکه عرق خجلت بر جبینم نمودار بود با خود گفتم که چرا چنین وضعی پیش آمد و بر تحقیرم افزود باز این لهجه خشونت آمیز برای چه؟ علی ای حال بنابر احساسات بشری تاب مقاومت را نیآوردم و از همان دهن دروازه که نشسته بودم برخاستم و صحبت را ترک گفتم و بسوی خانه روان شدم در راه مراجعت نظر به ضعف قوا مجبور به دم گرفتن شدم و لحظه‌ء نشستم و بازهم به تفکر پرداختم. احساسات مرا متأثر ساخته بود اما عقل سلیم به من آگاهی داد که چون سالهای متمادی خدمت بجا آورده ام و فیوضاتی از وی کسب نموده ام حالا مصلحت نیست که یار دیرینه را ترک بگویم و بر سر تمام گذارشات گذشته خط بطلان بکشم. این مفکوره در من قوت گرفت از جا برخاستم و دوباره بسوی خانه‌ء پیر روانه شدم و وقتیکه وارد اتاق گردیدم همان اشخاص بحضور پیر نشسته بودند من هم در پایین پا که مهمانان کفش های خود را گذاشته بودند نشستم و سر بر زیر به تفکر پرداختم هنگامیکه پیر مرا دید که باز آمده ام مرا بنام صدا زد و گفت خوب شد دوباره آمدی و گرنه رشته کار از دست رفته بود. این آخرین امتحان بود که از عهده‌ء آن موفق بدر آمدی و این کلمات را با جذبات

عارفانه ادا کرد و مرا صدا زد که پیش بیا من از جا برخاستم و خود وی نیز در این هنگام از جای خود برخاسته بود دستار مبارك خود را از سر باز نمود و آنرا بر سر من بست و فرمود که خلافت مبارکت باد. پس از آن خطاب به حاضرین مجلس گفت که این شخص از طرف من خلیفه است هر کس پیر و خدا جوئی وعرفان باشد دست و دامن او را بگیرد این را گفت و مرا مرخص نمود. من در حالیکه عرش برین را سیر میکردم از آنجا بر آمدم و از این نعمتی که خداوند به من ارزانی فرموده بود یکعالم خوشی و سرور در خود احساس مینمودم چند گامی که بطرف خانه خود گذاشتم چشمم به یکی دو عدد سکه خورد که روپیه های زمان امیر عبدالرحمن خان بود من آنرا برداشتم و دانستم این از غیب برایم رسیده به خانه که رفتم آن سکه ها را به مصرف نفقهء اولاد ها رسانیدم و از آن روز به بعد ابتلای گرسنگی و نامردای متوجه ما نشد اینك با خاطر جمع مصروف کار هستم روز ها را به خدمت پیر می شتابم بعضی از ارادتمندان پیر بنابر حسن اعتقاد بمن اخلاصی بهم میرسانیدند و برخی از در حسادت پیش میآمدند مگر من از رد و قبول همه آنها بی نیاز بودم.

حاسدان سر گرم طعن و مخلصان محوثنا

من همان آئینه حیرت پرستی های خویش

روزگار به نحو خوبی میگذشت و در این وقت امیر حبیب الله خان شهید زمام ملك را بدست گرفته بود و مردم آرام و مرفه بودند. در همین آوان در همین دهکده یعنی فرزه مجذوبی پیدا شده بود که نامش احمد جان و از افغانهای همین مرز و بوم بود. گاه گاهی حین گشت و گذار او را می دیدم و حتی ساعات درازی باهم صحبت داشتیم. روزی این مجذوب بخانه ما آمد و من فرزندانی داشتم که اکثر آنها نوجوان و خورد سال بودند. نام یکی از پسران من نیز احمد جان بود. این مجذوب وقتیکه احمد جان پسر مرا دید با و علاقمند شد و بنابر همین علاقمندی هر روز به آنجا میآمد و من اکثراً بحضور پیر حاجی

صاحب می بودم و گاهی بخانه میآمدم میدیدم که احمد جان مجذوب در آنجاست و پسرم احمد جان را مطمح نظر قرار داده است مشاهده این وضع اکثراً بخاطرم گران میآمد اما از لحاظ اینکه این مجذوب بسیار زور آور وقوی پنجه بود قدرت مقابله را درخود نمیدیدم. یکی دو مرتبه به جناب حاجی صاحب موضوع را بعرض رسانیدم چیزی نگفتند معلوم می شد که ایشان هم از مقابله با این مجذوب حذر مینماید. اما باطناً در این کار مداخله داشتند تا اینکه روزی فرا رسید که جناب حاجی صاحب مرا احضار فرمود و گفت که خلیفه من از فرزه کوچ میکنم و دوباره به وطن اصلی خود که در دادو خیل لوگر است میروم، هر قدر از طرف من و دوستان دیگر عرایضی به تقدیم رسید مورد قبول واقع نشد و پس از چند روز جمع آوری کالا و تهیه و تدارك سفر تصمیم حاجی صاحب قطعی گردید که باید برود. حین مشایعت بمن وانمود کرد سبب عزیمت شان از اینجا همین احمد جان مجذوب بود و چون شخص مذکور بسیار زورمند و قویست لهذا جای را برای او گذاشته و خود شان به دادو خیل میروند این رویداد بر من نهایت گران تمام شد و ظاهراً چیزی نگفتم اما این عقده در دل من باقی ماند تا چه وقت این گره باز شود.

ومن بتوانم انتقامی بگیرم میفرمودند که چند ماهی گذشت تا اینکه احمد جان مجذوب نیز فرزه را ترك گفت و بکابل مقیم گردید.

تا اینجا معلوماتی بود که خود جناب خلیفه صاحب بیان فرمودند اما دنبالهء این داستان را از ثقات دیگر منجمله مرحوم حاجی غلام نبی پسر بزرگ خلیفه صاحب بشنوید که چنین به ادامهء موضوع پرداخت هنگامیکه حاجی صاحب فرزه را ترك گفتند وضع خلیفه صاحب دگرگون شد اکثراً در زاویهء عزلت میگذارنیدند از فرط تاثر با کسی صحبت نمیکردند و خدا میداند مشغول چه چیزی بود. مدتها بدین منوال گذشت در خلال این روزها اکثراً احمد جان مجذوب در بیرون قلعهء ما میآمد و احمد جان برادرم را میخواست و مشغول نظر بازی بود. یك روز صبح که احمد جان مجذوب تا هنوز نیامده

بود خلیفه صاحب از حجره خود بر آمد و به ما هدایت داد که احمد جان برادرم را به بیرون نگذارند و او را در داخل قلعه نگهدارند و درب قلعه را نیز ببندند ما همین کار را کردیم و خود خلیفه صاحب دوباره وارد حجره شدند و چند لحظه بعد احمد جان مجذوب آمد و چون دید که دروازه بند است زنجیر دروازه را به صدا در آورده مطالبه نمود احمد جان را بیرون کنید کسی به صدای وی گوش ندادند و او مجبور شد که سنگ های کلانی را به درب قلعه بکوبد. دراین موقع خلیفه صاحب بیك حالت عصبی که تا آنزمان از وی دیده نشده بود به درب قلعه خود را رسانید و بلاتوقف دروازه را باز کرد بمجرد باز شدن دروازه احمد جان مجذوب را در برابر خود دید که دچار قلق و اضطراب است خلیفه صاحب برین مجذوب هیبت کرد و او را برفتن از این مکان تهدید کرد. در حالیکه اهل قلعه و برخی همسایگانی که در بیرون دربودند بچشم سر مشاهده کردند که همین مجذوب زورمند و قوی مانند تاری ضعیف شد و بالاخره فرار را بر قرار ترجیح داد و چنان بدویدن آغاز کرد که در چند لحظه از نظر پنهان شد. خلیفه صاحب برایش دستور صادر کرد که اگر در فرزه باقی بماند به قیمت حیاتش تمام می شود شواهد عینی گفتند که ما احمد جان مجذوب را دیدیم که می دود و بطرف سرای خواجه به شتاب روان است وی را دیدند که بسوی کابل روان شد و چند روز بعد احمد جان مجذوب را در برکی شهرآرا در جنب سرك عمومی دیدند که جنده ها و اسباب خود را در آنجا گسترده و آنجا را برای اقامت خود برگزیده است چنانکه این وضع دوام داشت و این مجذوب زورمند در عصر امیر غازی امان الله خان مغفور و مرحوم هم به همانجا اقامت داشت و در عهد حبیب الله سقاو به ضرب گلوله شهید گردید. این حکایت را حاجی غلام نبی مرحوم که شخصی راستگو بود بیان مینمود. حالا این قصه دنبالهء دیگری هم دارد که از ثقات دیگر شنیده شده مثل برادر مرحومم حاجی عبدالخالق خان و غیره. حاجی صاحب مرحوم برادرم گفت که امیر حبیب الله خان شهید به زرغون شهر ولایت لوگر رفت تا چند روزی در آنجا تفریح نماید و هم به

زیارت مبارک خواجه صدر اولیا مشرف گردد چون با دادو خیل فاصلهء کمی داشت اراده کرد که به دیدن جناب حاجی صاحب لوگر برود بناءً عازم دادو خیل شده به حاجی صاحب خبر دادند که امیر قصد دیدن شما را دارد حاجی صاحب امر کرد که چند گلیمی گسترند و چون گرمی بود چند دانه تربوز داشتند آنرا آماده کردند. امیر صاحب آمدند و با حاجی صاحب ملاقات کردند و چند دانه تربوز را هم بحضور امیر عرضه نمودند امیر ضمن تناول. خطاب به حاجی صاحب گفت که از شما سوالی دارم اگر زحمت نباشد به من بگوئید حاجی صاحب فرمود چه سوالی؟ امیر گفت که سبب برآمدن شما از فرزه چه بود. چه تا جائیکه معلومات دارم شما از آن جا زن گرفتید و اولاد ها بهم رسید و در آن دیار توطن اختیار کردید باز چه چیز باعث بر آمدن شما از آن سر زمین گردید. حاجی صاحب در مورد فرمود که چون شما پادشاه اسلامید مجبورم حقیقت را به شما بگویم حقیقت این بود که در مدت اقامت من در آنجا شخصی مجذوبی پیدا شد و وی مجذوبی بود بی پروا و ضرر رسان و در حین حال قوی با من سازش نکرد و من مجبور شدم که آنجا را برای آن مجذوب بگذارم وبر دادو خیل مراجعت کنم. امیر صاحب گفت که پس معلوم میشود که آن مجذوب بسیار شخصی زور آوری بوده که چون بر شما غلبه کرده شما را مجبور به ترک آنجا ساخته. حاجی صاحب فرمودند که جناب امیر صاحب سخن دیگر را نیز باید بشما افشا کنم و آن این است که شخصی دیگری که به من ارادت داشت و آن در همان گوشهء گلیم نشسته خلیفه من است و میر احمد نام دارد بعد از عزیمت من همین شخص احمد جان مجذوب را به قوت روحانی از آنجا اخراج کرد و قراریکه می شنوم احمد جان فعلاً در برکی شهر را رحل اقامت را افگنده. امیر به شنیدن این سخن از جای خود بر خاست و نزد خلیفه صاحب که در گوشهء گلیمی مستغرق نشسته بود آمد و با او مصافحه نمود و احترام لازمه به جا آورد. در اینجا دنبالهء ماجرا تمام میشود و حالا میپردازیم به سایر واقعات و طرز زندگی این مرد حق.

اولاً در باره‌ء اخلاق و عادات وی : این مرد بزرگ عادات و اخلاقی داشت که باخلاق وخصایل مردان حق کاملاً منطبق بود. وضع خاکساری وی بیش از همه جلب نظر میکرد.

تکلف و تضع در اوضاعش بکلی دیده نمی شد. خاموشی یکی از عادات بارز وی بود. هیچگاه دم از خودستایی و اظهار کرامت نمی زد. از دورن آشنا بود از بیرون بیگانه وش. جود و سخا لازمه‌ء حیاتش بود. منزلی داشت که مردم از هر قبیل در آنجا میآمدند و صرف غذا مینمودند معلوم نبود که این مواد از کجا تهیه میشود زیرا نه باغ و زمینی داشت و نه عایداتی، اما با وجود این همه بی بضاعتی همه کس در آنجا غذا صرف میکردند و گویا که از غیب برای شان میرسد. طمع به مال و دارائی کس نداشت بلکه محض اشیائیکه مردم برایش میآوردند آنرا به اشخاص می بخشید و نزد خود نگه نمیداشت. وضع اتاق شان آنقدر ساده و محقر بود که فوق آن متصور نبود از تجمل و فرش و ظرف و غیره در آنجا خبری نبود، گلیم نهایت ساده کهنه و مندرسی در اتاقش هموار کرده بودند که اطلاق فرش بر آن نمی شد. متاع اتاقش را چند کهنه بوریا و یك کوزه‌ء آب خوری که از گل ساخته شده بود تشکیل میداد. بزبان حال میگفت که :

شکـوه مفلسی مـا را به خـاموشی علـم دارد

سفالین کوس درویشان زبس خشك است نم دارد

الحق که این مرد بزرگوار آبروی درویش و درویشی بود. مانند سایر مدعیان تصوف نبود که خود را از درك دنیا داری خاطر جمع ساخته و مال و منال آورده باشد. این مرد را میتوان تارك محض خواند زیرا با وصف آنکه قدرت برجمع آوری اسباب دنیوی داشت از جمع مال جداً خود داری میکرد و نزد خود چیزی را نمی گذاشت و به هیچ چیز دلبستگی نداشت. دلی داشت که یك محبت در آن گنجیده بود و آن عشق به پروردگار بود. کم گفتن، کم خفتن، کم خوردن از اساسات تصوفی وی بود. اکثراً به شب زنده داری مشغول بود و خوش داشت که دیگران هم خواب نشوند و مثل خودش بیدار باشند از اظهار ولایت

و کرامت بکلی بری بود ، هیچگاه دعوی خرق عادت را نمی نمود و مثل خامان که کرامت و خرق عادات خود را بر رخ مردم می کشند این بزرگوار از این سخن ها بر کنار بود گاهی صحبت پیران یا عرفا را میکرد اما از خود چیزی نمی فرمود وبلکه خود را در قطار عوام الناس حساب میکرد جذبه در وجود مبارکش خانه کرده بود و اکثراً در استغراق بسر میبرد بطور یکه بعضی اوقات خدمتگارش صوفی صاحب مرحوم وی را هوشدار میداد و بعرض میرسانید که وقت نماز است. این ذات مبارك با همه جذب و استغراقیکه داشت فرایض از وی ترك نمی شد و تا مرحلهء اخیر زندگی نماز و روزه را ترك نگفت باوجودیکه فرضیت روزه نسبت کبرسن از وی ساقط شده بود اما هیچ واقع نشد که روزه را ترك بگوید. با وصف پیری و ناتوانی همیشه مشغول ریاضت بود و از مجاهده دست نمی کشید این توصیه را بکار می بست که :

هیچ گه بی جهاد نفس مباش
صلح با خود شرارت دیگرست

وی از لحاظ مشرب پیر و مشرب رندی بود از حال واحوالش بجز خداوند کسی دیگر خبر نداشت اما چون عشق مانند مشك بو دارد بزرگواری ایشان از انظار پوشیده نبود و همه میداند که شخصیت بزرگ بوده و در اواخر زندگی همواره به حیرت بسر میبرد. در حیرت بودن وی باین دلیل بود که چشم مبارکش باز می بود اما نمی دید. گوشش باز بود اما نمی شنید از این بخوبی بر میآید که وی مشغول تماشای جلوه هایی است که این بزرگ مرد را محوخود گردانیده و دچار حیرت ساخته است بعضی اوقات خود را قم از زبانش شنیده که بیدل صاحب چه خوب فرموده : تحیر رشتهء ساز است و خاموشی صدا دارد.

یك جلد کلیات مبارك عارف بزرگ ابوالمعانی بیدل ر(رح) از قسم خورد آن در نزد وی بود و در طاق بالای سر خود گذاشته بودند و هر وقتیکه از سیر معنوی فارغ میشد به مطالعه آن کتاب می پرداخت و اشعار آنرا بخاطر می سپرد مشرب بیدلی را اختیار

کرده بود از شهرت و نام و نشان کاملاً استعباد جسته بود و به همین دلیل بود که در گمنامی بسر میبرد و به اندازهء زیاد کسی او را نمی شناخت خلاصه فقیر فیاضی بود که راقم نظیر او را هیچ ندیده.

نسخهء صد چمن زدیم بهم
نیست رنگی که یار را ماند

این بود شمهء از فضایل وعادات وی که ذکر شد همینقدر باید علاوه کرد که عمدتاً مشرب خاکساری داشت و باخلاق و خصایل مردان بزرگی که در کتابها و تذکره ها ذکر شان رفته کاملاً متابقت مینمود.

حالا پرداخته می شود به سایر مسایل منجمله کرامات و خرق و عادتش که این راقم ضعیف آنرا دیده و صادقانه اظهار مینماید. اما این بهره برداری و منفعتی که من از این ذات مبارك نمودم و تا امروز از آن خورسندم آشنا ساختن این بی بضاعت باجناب ابوالمعانی بیدل (رح) بود که حکایت قرار آتی بعرض میرسد.

خوب بخاطر دارم که بهار سال ۱۳۱۰ یعنی دورهء پادشاهی محمد نادرخان بود و من جوان هفده ساله در مکتب امانی متعلم صنف نهم بودم. شوق و علاقهء زیادی به همه دروس بالخاصه شعر و ادب داشتم و چون برادر بزرگم حاجی عبدالخالق خان نیز همین شوق را داشت و اکثراً در منزل ما محافل و مجالس شعر و ادب انعقاد می یافت و اشعار حضرت ابوالمعانی بیدل بیشتر خوانده میشد علاقه من نیز به همین سو کشایده میشد. تا اینکه روزی از والد بزرگوار هشتاد روپیه پول دریافت نمودم و آنرا صرف همین راه کردم یعنی یك جلد کلیات حضرت میرزا صاحب را که در آن زمان ارزان بود به همین قیمت هشتاد روپیهء کابلی از دوکان ملا عبدالاحد کتابفروش خریداری نمودم وآنرا بخانه آوردم اگر چه این عمل یك جسارت و تهوری بود که کردم امانداى دل من همین بود و از آن چاره نداشتم چند روز کتاب مستطاب را که در بمبی هندوستان طبع شده بود ورق زدم اما از آن

استفاده کرده نتوانستم صرف همان غزلهائیکه استاد قاسم مرحوم در محافل و مجالس می خواند آنرا پیدا میکردم و با وجودیکه معنی آنرا نمی فهمیدم به مطالعه آن اطفای شوق مینمودم ماه ثور همین سال بود هوا طراوت کسب و گلها شگفتن آغاز نموده بود که برادر مرحومم حاجی صاحب عازم فرزه کوهدامن شد تا به دیدن حضرت پیر یعنی جناب خلیفه صاحب مشرف گردد چون با من علاقهء فراوان داشت مرا نیز با خود همراه ساخت و یکنفر دیگراز آشنایان که او نیز مرحوم شده و مامور محمد حسن نام داشت و در همسایگهای ما در گذربابای خودی علیه الرحمه منزلش بود نیز با ما همراه گردید و از طریق استالف به فرزه رفتیم و بحضور پیر مشرف شدیم. شب که غذا و چای صرف شد و نماز خفتن ادا گردید برادرم حاجی صاحب به خدمت خلیفه صاحب بعرض رسانید که من برادر کوچك خود را که همراه آورده ام بوی زیاد علاقه مندم و میخواهم که در راه راست و مستقیم باشد بناءً او را نزد شما آورده ام که اگر سبقی بوی گفته شود و تلقین نمائید باعث افتخار و امتنان خواهد بود. حضرت فرمود که وی بکار خود مشغول باشد این کار از وی ساخته نیست. مرتبه دوم بازهم موقعیکه پیر بسیار خوش بود باز عرض کردند در این مرتبه مامور محمد حسن مرحوم نیز در مورد اصرار ورزید اما بازهم خواهش رد شد و مورد قبول واقع نگردید. مرتبهء سوم در حوالی یك بجه شب تکراراً به عرض رسید در این مرتبه پیر موضوع را با خشونت رد کرد و گفتند که وی درس و سبق خود را بخواند و در این باره دیگر سخنی نگوئید. این وضع بر احساسات من لطمه وارد کرد صحبت شان را ترك گفتم و چون بسیار متاثر شده بودم در اتاقیکه برای ما تخصیص داده بودند رفتم و به خواب پناهنده شدم. صبح وقت نماز برخاستم به بیرون قلعه رفتم هوا نهایت گوارا بود آب های جاری و طراوت بهار کیف عجیبی داشت که احساسات را بشور میآورد اما چون من از جریان شب گذشته متاثر شده بودم چندان محظوظ نمی شدم. بهر حال نماز صبح را اداء کردم ووقت طلوع آفتاب به قلعهء پیر بازگشتم. حینکه وارد قلعهء پیر شدم پیر را

دیدم که در بیرون دروازهء مسجد خود روی خاك نشسته و معلوم میشد که پس از ادای نماز در اینجا آمده وبی تکلفانه مشغول کارخود است من بدون آنکه به وی توجهی بنمایم بی اعتنا به طرف حویلی روان شدم. حضرت پیر مرا صدا زد و فرمود که پیش من بیا جسارتاً عرض کردم که مرا نپذیرفتید دیگر ارتباطی وجود ندارد. فرمود که دست خود را بده من هم دست دراز کردم دست این حقیر را در دست مبارك خود جادادند و فرمودند که بیدل صاحب را می شناسی در جواب گفتم که چند روز قبل کلیات شانرا پیدا کرده ام اما از آن چیزی نمی فهمم بناءً او را نمی شناسم. فرمودند که آخر او را خواهی شناخت بیدل صاحب فرموده که :

اگر معشوق بی مهر است و گر عاشق وفادارد = تماشا مفت دیدنها محبت رنگها دارد

این بیت را خواند و دست مرا رها کرد و گفت همین بود سبقت. باور کنید در همان سن و سالی که چیز فهمی نداشتم وجد و حالی برایم دست داد و من چنین تصور کردم که دامن مبارك حضرت عارف بزرگ جناب ابوالمعانی بیدل را در دست من داده و در بارهء من بحضور مبارك شان سفارشی نموده. بهر صورت آن حظ و کیف از یادم نمیرود. در همان روز از حضور شان اجازهء مرخص خواستم و بکابل آمدیم. حین مواصلت در منزل کتاب مستطاب کلیات را گشودم دیدم یك آشنایی غیر مرئی در خود احساس میکنم. از آن سال به بعد محتوای آن بیت که جناب خلیفه صاحب فرموده بودندو آن مراد از عشق و محبت بود در من اثر کرد و وارد دائره مجاز گردیدم و یك عمر در سوز و گداز بسر بردم. اما در خلال همین احوال مطالعهء اشعار و آثار حضرت بیدل ورد شبانه روز من بود و در آن ممارثت مینمودم. سالهای پریشان حالی زجر و زحمت در عالم سیاست پیش آمد آنرا نیز به توجهات پیر گذارنیدیم تا امروز که پنجاه و هفت سال میگذرد دست این ضعیف در دامن مبارك حضرت بیدل است و این پاس دانی در دلم موجود است که این استقامت از فیض و مدد این پیر بزرگوار یعنی جناب خلیفه صاحب برایمن داده شده و به توجهات

این فقیر بی نظیر به فیض صحبت حضرت میرزا صاحب بیدل مشرف گردیده. این بزرگترین احسانی بود که این مرد حق در بارهء این ناکس فرمودند و تا زنده باشم فراموشم نمی گردد. یکی دیگر از فیض رسانیها این ذات مبارك که در بارهء این ناتوان فرموده اند نجات من از قصابان و سفاکان عهد نادرشاهی بود که اجمال آن ذیلاً بعرض میرسد :

هنگامیکه نادرشاه پادشاه افغانستان توسط عبدالخالق ترور شد من نیز در مکتب یعنی لیسه نجات متعلم بودم و چون به سپورت علاقهء خاصی داشتم در تیم اول فتبال و والیبال مکتب شامل بودم ومن و عبدالخالق در یك تیم بودیم و باهم سابقهء آشنایی و دوستی فراوانی داشتیم. روزیکه قتل نادرخان وقوع یافت تیم ما برای اجرای مسابقه نهائی آمادگی گرفته بود و قرار بود که این مسابقه در حضور نادرخان در دلکشا برگذار شود حریف ما لیسه فرانسوی که به استقلال موسوم است بود و ما آنروز به مسابقه موفق نشدیم زیرا نادرخان قبل از شروع مسابقه توسط عبدالخالق کشته شد و ما را هم می کشتند اما وقت آن نرسیده بود بناءً چند روزی بخانه بودیم و همینکه نظم و آرامش بر قرار شد و مکاتب شروع به درس نمود دوباره به مکتب رفتیم اما چه رفتنی که هر روز صبح حین بر آمدن جانب مکتب با مادر و پدر و اهل منزل وداع میگفتیم و امید بازگشت برایم نبود. درمکتب هم گیر و گرفت بحد اعلی رسیده بود و هر کسی که با عبدالخالق سلامی داده بود باید به حبس تحویل داده میشد و بار دیگر به منزل باز نمی گشت پس چه رسد به کسی که همه روز با قاتل سروکار داشت و در سپورت با وی مشق و تمرین میکرد اگرچه نه من ونه هیچ کس دیگر از ارادهء او آگاه نبودیم اما آشنایی با وی به ذات خود نابود کننده بود یك ماه بدین منوال گذشت و من از فرط تشویش بستوه آمده بودم. شامگاهی جناب خلیفه صاحب بجای ما تشریف آوردند و چون ماه قوس بود به امرشان صندلی براي این مرد حق گذاشته شد و همه اهل منزل خصوصاً حاجی صاحب و برادر

دیگرم جان آغا برای خدمتگذاری آماده شدند من هم بخدمت شان آمدم و چون قبلاً از این جناب فیض گرفته بودم به اخلاص نزد وی نشستم و مترصد خدمت بودم. فرمودند که کسی است که مرا پندی (چاپی) کند من برخاستم و چون سپورت مین بودم با دستان توانا به چاپی مشغول شدم و مورد تحسین قرار گرفتم. برادرم جان آقا در یکی از پته های صندلی نشسته بود و در فکر این بود که در کدام فرصت مساعد عرض حال مرا بخدمت خلیفه صاحب تقدیم نماید. این مرد آگاه به خطرهء برادرم پی برد و او را مخاطب قرار داده گفت چه سودا میزنی؟ وی در جواب عرض کرد که تشویشی دارم و آن عبارت از سودای برادرم است که به همین زودیها کشته خواهد شد و اجمال واقعه را برایش عرض کرد. این فقیر کامل لحظهء سر مبارك خود رابه صندلی گذاشت و در فکر شد چند لحظه بعد خطاب به برادرم گفت که موضوع قابل اندیشه نیست بخیر میگذرد. ولی برادرم باین سخن قانع نشده و عرض کرد که موضوع بسیار مهم و مشکل است. حضرت پیر در این مرتبه خشمگین شده و فرمودند که من هنوز نه مرده ام بناءً کسی این برادر ترا کشته نمی تواند. و این عبارت را طوری باقطعیت اداء فرمود که برای اخلاصمندان این شبههء باقی نماند و حتی دل من هم قدری جمع شد از فردای آن روز مشکلات یکی بعد دیگر رفع گردید و مرا عوض اینکه بکشند جزای مرا تخفیف دادند و بعد از یکنیم سال مشکلات عایده رفع گردید و در حالیکه او را چاپی میکردم بمن گفت که اگر به طرف پنجشیر رفتی در آنجا مجذوبیست که از جناب بابه خان محمد صاحب مجذوب فیض گرفته و امروز صاحب تصرفات کاملیست و سلام مرا بوی برسان من ظاهراً چیزی نگفتم و اما در باطن این سخن را دشوار دانستم زیرا من تحت نظر وحتی به کوچه و بازار برای من اجازء برآمدن نیست پس تا پنجشیر رفتن من غیر ممکن معلوم میشد دو روز بعد استعلامی از وزارت معارف وقت آورده بودند که احضار مرا به وزارت معارف تقاضا نموده بود به آنجا رفتم و معلوم شد که به اثر کوشش مدیر مکتب نجات که یکنفر جرمنی بود بصفت ترجمان با یك

دسته آلمانی تعیین گردیدم که از راه پنجشیر باید به بدخشان برویم و مدتی در آنجا اقامت کنیم. سخن این صاحبدل کامل بکرسی نشست و من با یك هیأت جرمنی از کابل عزیمت نموده وبه گلبهار رفتیم وقتیکه از قشلاقی بنام (آنابه) می گذشتم توصیه پیر بیادم آمد فوراً در جستجوی همان مجذوب بر آمدم خوشبخانه که همین مجذوب بالای یك تپه در صد قدمی ما قرار داشت بناءً در یك فرصت نزد وی رفتم و با ایشان ملاقات کردم با من پیش آمد خوبی کرد و فرمود که سپه سالار فرزه جور بود در حالیکه به کشف او آفرین میگفتم عرض کردم که بلی جور بود. باز گفت که مرا سلام نگفت گفتم بشما سلام گفت در جواب چند مرتبه و علیکم را تکرار کرد و در برابر این پیر کهن ادای احترام نمود. از مطلب دور رفتیم جناب خلیفه صاحب این فیض را نیز به من رساند یعنی مرا از چنگال محمد هاشم خان صدراعظم خلاص کرد که تا امروز زنده ام و از فیوضات شان فیض یاب میباشم. خلاصه الکلام اینکه آنقدر فیض و مهربانی ازاین فقیر کامل و مکمل دیده ام که به هیچ وجهه نمی توانم آنرا شمار کنم. حالا خواری و کراماتی که از این مرد بزرگوار به دوستان و آشنایان در معرض ظهور قرار گرفته بتذکار آن پرداخته می شود.

یك تن از خوانین تتم دره چهاریکار که محمد اعظم خان نام داشت و من بارها او را دیده بودم و به سلسلهء آغا گل تتم درهء ئی با هم رفت و آمد داشتیم. شخصی محاسن سفید و بسیار فهمیده ودر عین حال ساده و بی آلایش بود، روزی حکایت کرد که من بعد از انقراض بچهء سقاو از ترس نادرخان از مزار شریف که در آنجا کار دار بودم فرار کردم و از رود آمو گذشته و به سمرقند رفتم. مدتی درآن دیار باقی ماندم اما فراق اهل و عیال مرا بسیار رنج میداد و باز گشت به افغانستان هم دشوار بود زیرا من از کار دانان بزرگ بچهء سقاو بودم و نادرخان هر کار داری را که بدست میآورد می کشت و من از این ترس جراءت بازگشت بوطن را نداشتم بهرحال در سمرقند میزیستم و روز ها و شب ها را به تشویش اهل و عیال میگذارنیدم. روزی در پای یك وادی سبز و خرم مشغول گردش بودم

دیدم که شخصی از آنجا میگذرد که هیکل آن بیشتر به فقرا شباهت دارد. پیراهن درازی در بر و سرو پای وي برهنه بود. سر راه او را گرفتم و وقتیکه بمن نزدیك شد سلام عرض کردم جواب سلام مرا داد و پرسید که چرا پریشان و مضطربی. من در جواب عرض کردم که مدتیست از خانه و کاشانهء خود دورم و از ترس دشمن بوطن بازگشته نمیتوانم از این رهگذر خیلی پریشان و مشوشم. این شخص فرمود که به وطنت باز گرد در فرزهء کوهدامن مرد صاحب کمالیست و خلیفه میر احمد نام دارد فعلاً تصرف آنولا در دست اوست باو خود را برسان از جنجال خلاص خواهی شد. این را گفت و روان شد من نام مبارك خلیفه صاحب را یادداشت کردم و فردای آن روز سمرقند را ترك گفته از دریای آمو گذشتم و عازم کابل شدم در راه وقوع کدام واقعهء صورت نگرفت و من بغریب خانهء خود یعنی تتم دره رسیدم و از دیدن اهل و اعیال مسرور شدم. اما دیری نه پائید که مخبری به نادرخان از آمدن من بمرکز خبر دادند. مرا گرفتند و بجانب شهر کابل در حرکت افتادند من توصیه آن فقیر سمرقندی را در معرض اجرا گذاشتم یکی از وابسته ها را به فرزهء کوهدامن فرستادم تا موضوع را به حضور خلیفه صاحب عرض کند و ضمناً بگوید که اگر از شر این حادثه خلاصی یافتم یك قلبه گاو نذر پیر را حاضر میکنم. نفر موظف نزد خلیفه صاحب رفت و من با چند نفر سپاهی به سرای خواجه آمدیم و در آنجا برای ادای نماز پیشین و صرف غذا توقف کردیم. هنوز از غذا فارغ نشده بودیم که قاصد از فرزه آمد و گفت که خلیفه صاحب را دیده و عرض حال به ایشان نموده و خلیفه صاحب فرموده اند که خلاص می شوی مگر گاو را با خود بیاوری.

من از شنیدن این سخن مطمن شدم و چند ساعت بعد بکابل رسیدیم و مرا راساً به دلکشا بحضور نادرخان بردند و پس از کسب اجازه مرا پیش کردند. وقتیکه نادرخان مرا دید لحظهء مکث کرد و سپس گفت که بابه برو به خانه ات دیگر به امور دولتی مداخله نکن و به باغداری و کشت و کارت مشغول باش به نگهبانان من امر کرد که او را رها

کنید و بوی غرضدار نباشید. من معجزه آسا از شر نادرخان و عمال وی خلاصی یافتم و بیکی از اقارب که در بیرون انتظار مرا داشتند وظیفه سپردم تا فوراً به تتم دره برود و بریزه گاو را بسرای خواجه انتقال بدهد وی رفت و من با چند نفر از وابستگان به آرامی کابل را ترک گفتیم و روانهء سرای خواجه شدیم. وقتیکه به آنجا رسیدیم گاو را نیز حاضر کردند و باهمین جمعیت یکجا به فرزه رفتیم و به حضور حضرت پیر مشرف شدیم. باینصورت آشنایی با پیر حاصل شد و من هر وقت برسم پاسدانی بحضور شان میرسم و از فیوضات شان برخوردارم.

واقعهء دیگر : یك تن از نجاران موسفید که در حوالی منزل ما در گذر ملا غلام خانه داشت و مرد بسیار متواضع و آگاهی بود روزی بسراچهء منزل ما آمدو پسر جوان خود را نیز با خود آورد و از من خواست که در مضامین و دروس وی با او کمك کنم. ضمن صحبت ذکر فقرا بمیان آمد و این موسفید هم از گذشته ها یادی کرد و گفت که من فقرای بسیار زور آور را درعصر امیر حبیب الله خانه شهید دیدم ولی یکنفر اهل کسب ما صاحب کرامات عجیبی بود وی علاوه کرد که این شخصیت بزرگ که او هم نجار بود از فرزهء کوهدامن بود و در اخیر از کسب نجاری صرف نظر کردو در راه فقر و تصوف رفت. من از وی پرسیدم که نام این شخص چه بود وی درجواب گفت که نام مبارکش خلیفه میر احمد بود. دانستم همان بزرگواریست که ما خود را از جملهء خادمان وی بشمار میآوریم. بناءً از وی پرسیدم که شما از این شخص چه خوارقی دیده اید وی گفت که کرامات بسیار دیده ام اما یك روز خارقهء از وسر زد که تا حال وجودم می لرزد و وی ماجرا را چنین بیان کرد که روزی در قریب منزل در راه عام متصل باغ قاضی قرار داشتم دیدم که مرد مبارك از طرف کوه عاشقان و عارفان (رح) می آید و حال عجیبی دارد. سر راه او را کرفتم و پس از سلام و علیك بوی پیشنهاد کردمکه به خانهء ما بیآید و پس از استراحت و صرف چای و نان برود. این مرد حق قبول کرد و باهم بخانه آمدیم و من مصروف تهیه خوراکه

شدم و چای را دم کردم با یك دستر خوان نان آنرا به اتاقیکه وی نشسته بود آوردم. اما عجیب صحنهء را مشاهده کردم که نزدیك بود پتنوس چای از دستم بیفتد. بوضاحت تمام دیدم که سر مبارك وی از تن جداست و دست و پای وی هم بهرطرف خانه افتاده و اندام وی پارچه پارچه شده است. من فکر کردم که کدام خدا ناترس آمده و او راپارچه پارچه نموده و خودش فرار کرده است. در حالیکه از حیرت مات و مبهوت مانده بودم ظرف را در اتاق گذاشته و خودم از آنجا خارج شدم. عیال من که اضطراب مرا دید مشوش شده جویای احوال گردید ولی من از ترس او را چیزی نگفتم و برای اینکه خود وی این صحنه را ببیند به او گفتم که به اتاق برود و ببیند که مهمان چه میکند وی رفت و دوباره بازگشت و گفت که مرد خدا مصروف صرف چای است. باور نکردم و بار دیگر به اتاق مهمان رفتم دیدم که خلیفه صاحب نشسته و بصورت عادی چای و نان صرف میکند از فرط تعجب آمیخته با خوشی فریاد نمودم که این چه حالست مرا از تشویش و سودا به هلاکت رسانیدیدفرمود که این یك راز است که باید بکسی گفته نشود و مادامیکه من حیات دارم باید این راز را فاش نکنی.پس از صرف نان و چای خانهء ما را ترك گفت و رفت. و من تاوقتیکه این مرد حق زنده بود اسرار را فاش نکردم ولی چون حالا ایشان رخ در نقاب کرده جریان را بشما عرض کردم. این واقعه در سالهای امیر صاحب شهید صورت گرفته بود.

واقعه دیگر : یکی از شقاة که او مراد از مرحوم میر غلام حضرت شایق جمال است و مدت کوتاهی که باهم شب و روز میگذرانیدیم چنین حکایت کرد. که من به پاداش خدماتی که قبلاً در معارف نموده بودم و معاش مستمری داشتم که ماهانه از طرف وزارت دربار وقت در وجه من تادیه میگردید واین معاش را شاه برایم تعیین کرده بود بناءً در ختم هر ماه بوزارت دربار میرفتم و معاش خود را اخذ مینمودم. طبق معمول روزی برای گرفتن معاش مستمری به وزارت دربار رفتم و بعد از اخذ معاش بدیدن وزیر دربار که

احمد شاه نام داشت وخسر ظاهرشاه پادشاه افغانستان بود رفتم همینکه با وی ملاقی شدم گفت خوب شد که آمدی من با تو کاری داشتم این را گفت و بامن از عمارت وزارت در بار پایان آمد و به موتروزیر سوار شدیم و براه افتادیم. در راه وزیر بمن گفت که من طرح گلخانه را در باغ منزل خود گرفته ام چون تو افکار شاعرانه داری و به باریکی ها می فهمی بناءً ترا به خانه می برم تا جای را به تو نشان بدهم و نظر ترا در مورد بگیرم. چند لحظه بعد به جادهء ولایت که باغ بی نظیر وزیر در آنجا واقع بود رسیدم و بدرب باغ موتر توقف کرد دروازه را باز کردند و ما بباغ داخل شدیم چند قدمی که رفتیم وزیر بیك قسمتی از این باغ با صفا نظر خود را دوخت و قیافه خشم را بخود گرفت و در حالیکه زیر زبان چیزی میگفت به آنطرف روانه شدیم و من هم از وی متابعت نمودم قدری که پیش رفت چند تن از باغبانان مصروف خیشاوه بودند با عصبانیت از آنها پرسید که این شخصی جلمبرو ژولیده کیست و چه کس آنرا در اینجا آورده است. باغبانان در حالیکه به استقبال وزیر به پا ایستاده بودند گفتند که فلان پیشخدمت این مرد را اینجا آورد و خودش برای آوردن چای از باغ خارج شد. وزیر در حالیکه عصبانیتش بیشتر شده بود و غرولند کنان بسوی همان شخص که بالای یك چوکی باغی دراز کشیده بود پیش میرفت تا اینکه به آن شخص قریب شدیم. وقتیکه بسوی آن شخص نگاه کردم دیدم که خلیفه صاحب فرزه است. از دیدن او پریشان شدم زیرا وزیر آدم بی لحاظی بود و میخواست در مقابل وی بی احترامی بکند من برای جلوگیری از خشونت به آواز بلند گفتم که خلیفه صاحب، خلیفه صاحب فرزه اینجا چه میکند وزیر از من پرسید که این کیست گفتم او فقیریست از فرزهء کوهدامن و جای تعجب است که چطور در اینجا آمده. وزیر در حالیکه قدری نرم شده بود نزدیك خلیفه صاحب آمد و من پیش دستی کردم و سلام و علیك نمودم. وقتیکه خلیفه صاحب مرا دید گفت اده عاشق توستی گفتم بلی خلیفه صاحب مرا شایق نه بلکه عاشق میگفت. من بازهم از درایت کار گرفته و گفتم که خلیفه

صاحب این وزیر صاحب دربار مالک همین باغ است و خسر محترم اعلحضرت میباشد، خلیفه صاحب در حالیکه بالای همان چوکی بحال استراحت بود و به اصطلاح دراز کشیده بود در جواب من گفت که این شخص هر کسیکه هست باشد من آنقدر پته پته هستم که از جای خود حرکت کرده نمی توانم. در این لحظه دیدم که قیافه وزیر کاملاً تغیر کرده و در عوض خشم و غضب ترس و خوف در وجودش استیلا نموده در حالیکه کاملاً خود را باخته بود خلیفه صاحب را مخاطب قرار داده گفت که صاحب شما آسوده باشید حرکت برای شما ضرورنیست دراین باغ خوش آمدید صفا آورده اید و این باغ را از قدوم خود مشرف و متبرك ساختید من در حالیکه تسکین خاطر برایم حاصل شده بود. دچار حیرت شده بودم که چطور یك مرتبه وزیر خشمگین اینقدر مهربان شد و به تفقد و دلجویی پرداخت. اضافه برین وزیر در بار زحمت او را روا نداشت و باکسب اجازه از وی دور شد همینقدر گفت که من فوراً برای شما چای تهیه میکنم. به همان چوپ تره که منظور از آمدن با نقشه آن بود آمدیم و وزیر دربار روبمن کرد و گفت که شایق صاحب بارها در قاره‌ء هندوستان به سواری پیل به شکار شیر در جنگل رفته ام خدا میداند که اینقدر ترس که امروز برایم عاید گردید از دیدن شیرهای وحشی اینقدر نترسیده بودم من درجواب گفتم که این مرد از فقرای بسیار زبردست و کاملیست اما از شهرت متنفر است بناءً مشهور نیست در این وقت وزیر به کسی امر کرد که همان پیشخدمت را بیآورند که آشنای خلیفه صاحب است و او باعث آمدن وی شده است. لحظه‌ء بعد پیشخدمت را آوردند در حالیکه از ترس وزیر رنگ برخ نداشت آمد و سلام عرض کرد وزیر با یك قیافه‌ء مهربان از وی پرسید که این مرد حق را چه طور آوردی تفصیل آوردن وی را بگو پیشخدمت که مطمئن شده بود گفت که وزیر صاحب این شخص از چند سال است که با من آشناست و من از وی کرامات زیاد دیده ام. امروز که به جاده‌ء ولایت برای کدام کاری بر آمده بودم دیدم که این بزرگوار بطرف ده افغانان روان است دم راه او را گرفتم و از او

خواستم که لحظهء در باغ توقف کند و من در مقابل او خدمتی انجام دهم یعنی نان و چای برای وی بیآورم. وی در مقابل پیشنهاد من گفت که اگر بادارت آمد چه جواب خواهی گفت من عرض کردم که بادارم یعنی وزیر صاحب مطلقاً از طرف روز بخانه بر نمی گردد زیرا کار وزارت دربار زیاد است و وزیر صاحب هر شب در حوالی ساعات ۱۱ و ۱۲ از دلکشا فارغ شده به خانه بر میگردد. خلیفه صاحب باز تاکید فرمودند که اگر وزیر آمد و ترا مورد عتاب قرار داد به من تعلقی نخواهد داشت. چون من مطمئن بودم که شما تشریف نمی آورید او را آوردم و بالای همان چوکی خواباندم تا رفع خستگی کند. در همین لحظه که میخواستم برای آوردن چای از باغ خارج شوم آواز هارن موتر شما از بیرون درب بزرگ به گوش رسید و من سراسیمه از راه دیگربه عجله و شتاب از باغ بیرون رفتم و در دل گفتم که یا خلیفه صاحب تو میدانی و وزیر صاحب من و وزیر خندیدم مگرهوش و گوش وزیر تماماً بسوی خلیفه صاحب بوده و لحظهء نگاه خود را بدیگر طرف معطوف نمیکرد. دیدم که خلیفه صاحب چای و ناشتا را صرف نموده در این لحظه وزیر از جا برخاست و من هم با وی مشایعت کردم بار دیگر بحضور خلیفه صاحب آمد و گفت که جناب این باغ از شماست و همینجا تشریف داشته باشید برای شب باش اتاق دارد فرمود که کار و گرفتاری زیاد دارم فعلاً مرخص میشوم. وزیر مبلغ پنجصد افغانی را دو دسته تقدیم نمود و خلیفه صاحب در حالیکه تظاهر میکرد و میگفت که پول را بسیار دوست دارم خنده کنان از دروازهء فرغی باغ برآمد و ما و وزیر هم از درب بزرگ خارج شده و باهم وداع نمودیم. این بود یکی دیگر از واقعات که از ثقاة شنیده شده بود و در اینجا نگارش یافت. حالا نظیر این قصه را از مرحوم صوفی درانی جدیدی که سالها خدمت مرد حق را نموده بود بشنوید. صوفی صاحب مرحوم که بدون شك از صاحبدلان و بزرگان عصر خود بود اولین کسی بود که توسط بدخشانی ها از نورستان اختطاف شد و بکابل آمد و بدولت اسلام مشرف گردید. این شخص متقی کارنامه هائی دارد که باید در مورد وی نیز

کتابی نوشته شود چون در اینجا مجال آن نیست به همینقدر اکتفا می شود که وی در اواخر زندگی از ایران به افغانستان آمد و راساً به فرزه رفت و خدمت خلیفه صاحب را اختیار نمود تا اینکه خلیفه صاحب حیات بود خدمت کرد و پس از وفات شان هم در جاده صبر و استقامت نشست و بالاخره خود را در پای پیر روشنضمیر خاك گردانید و در زیر قدم او دفن گردید. این صوفی وارسته گفت که در یك تابستانی که همه خاندان سلطنتی و اراکین طبق معمول همه ساله برای تفنن و تفریح سه ماهه به پغمان رفته بودند من که نوکر سردار امین الله خان پسر امیر عبدالرحمن خان بودم بحیث محافظ و پرستار به خانه شان که مقابل وزارت خارجه موجوده است میبودم. روزی در بیرون خانه نشسته بودم خلیفه صاحب از انجا میگذشت من به رسم احترام سر راه شان را گرفتم و از ایشان خواستم تا برای استراحت بجای ما بیآید. وی منظور فرمود و داخل حویلی سرای سردار شدیم. من در عوض اینکه او را به اتاق خود ببرم خواستم مراتب احترام او بجای شود بناءً خلیفه صاحب را در طبقه فوقانی عمارت به اتاق سردار وزنش که او را خانم سردار میگفتند بردم خلیفه صاحب به من گفت که اگر زن بادارت آمد و مرا در اتاق خواب خود دید چه جواب خواهی گفت، عرض کردم که آنها باین زودیها نمی آیند هر پانزده روز یکمرتبه می آیند چون دوروز قبل آمده بود تا دوهفته دیگر بکابل نمیایند شما مطمئن باشید خلیفه صاحب در حالیکه تبسم بر لب داشت گفت که اگر آمدند به من تعلقی ندارد تو میدانی و مسولیتت. این را گفت و بالای چپرکت بسیار عریض و طویل و پاك و نظیف بالاشد و در آنجا به استراحت پرداخت هنوز پنج دقیقه نگذشته بود و من در حالیکه در صدد خوراکه بودم صدای هارن موتر سردار شنیده شد و متصل زنجیر درب کلان سرای بصدا در آمد مات و مهبوت ماندم حیران شدم که چکنم مجبوراً در سرا را باز کردم دیدم خانم سردار که زن نهایت عصبانی و سخت گیری بود وارد شد و پس از سلام و علیك گفت که بسامانی ضرورت پیدا کرده است بناءً آمده تا آنرا از جنب اتاق خواب خود بگیرد و دوباره

جانب پغمان برود. اتاقیکه منظور خانم سردار بود در موضعی قرار داشت که باید از اتاق خواب میگذشت و در آنجا داخل میشد. من در حالیکه نهایت اوقات تلخ و مشوش بودم او را تاطبقه بالا همرایی کردم و از ترس وی به عجله پائین آمدم و در دل گفتم خلیفه صاحب وقت کرامات است. ترس من بیشتر از این بود که مبادا در مقابل خلیفه صاحب بی احترامی کند واین مرد حق را برنجاند با یکعالم تشویش در حویلی بی حرکت باقی ماندم و گوش فرا داشتم تا سرو صدا ها را بشنوم چند لحظه به سکوت گذشت بدون آنکه حرفی بگوش برسد تا اینکه آوازی پای از زینه شنیده شد و سر وکله خانم سردار نمایان گردید دیدم سامانی را در بغل گرفته و برای بازگشت به پغمان آماده شده است هنگامیکه مرادید گفت صوفی جان سامان کار آمد راگرفتم من به پغمان بر میگردم تو اتاق ها را قفل کن و آنرا محافظت نما من رفتم خدا حافظ. شکر الهی را بجا آوردم و درب سرا را در پشت سر او بستم و بعجله به طبقه بالا آمدم دیدم که خلیفه صاحب بالای چپرکت نشسته و مصروف کشیدن نسوار دماغ است وقتیکه مرا دید خندید و گفت صوفی این ما در آلَ کی بود گفتم همان کسی که شما انتظارش را داشتید یعنی زن بادارم بود. گفت این زن مگر کور بود که مرا ندید بیرون این اتاق وارد شد آواز برهم زدن سامان را شنیدم تا اینکه از اتاق بر آمد و نگاهی بسوی من انداخت اما چیزی نگفت و رفت من عرض کردم که اگر شما را می دید محشر بر پا میشد شما چه کردید که وی شما را ندید فرمودند که کار فقرا جداست چلهای عجیبی را یاد دارند. شکر خدا را بجا آوردم و تصدیق کردم که خلیفه صاحب از کملای عصر است. و اگر توفیقی میسر گردد بخدمت وی قیام شود. خداوند این آروزی صوفی صاحب را بر آورده ساخت و سالهای بعد یعنی پس از سفر ایران و حج و سیاحت موفق گردید که بوطن مراجعت کند و بخدمت مرد حق قیام نماید.

اجمال موضوع که باین صحبت بی ارتباط نیست از این قرار است که صوفی صاحب در اوائل عصر نادرخان بحکم وفا و قدردانی با سردار امین الله خان ولی نعمت خود از

کابل به ایران رفت و سالهای دراز در آنجا باقی ماند البته در خلال این مدت شوق اصلی خود را که مراد از چله ها و زیارت بزرگان و عبادت باشد نیز پیش برد. در سال ۱۳۲۰ که ما در شهر قندهار در حال تبعید بسر می بردیم صوفی صاحب از طریق هرات وارد قندهار شد و بجای ما تشریف آورد ما از دیدن وی بسیار خوش شدیم و چند روزی از صحبت های وی بهره مند گردیدیم. روزی من به صوفی صاحب پیشهاد کردم که یکنفر فقیر کامل که قبلاً عالم متجری بوده و فعلاً مجذوب الحال است با من آشنایی محکمی دارد اگر خواسته باشید نزد وی برویم و از صحبتش کسب فیض بنمائم وی با کمال خوشی پذیرفت با هم نزد همین مجذوب که ملاخدایداد صاحب نام داشت رفتیم وی در سراچهء عطاری در بازار کابل زندگی میکرد اتاق فقیرانه داشت که در تخت بام آن می نشست و با بعضی ها که دلش میخواست صحبت میکرد. ما هم رفتیم و شرف صحبت وی را حاصل نمودیم. اشعار حضرت مولانای رومی (رح) و اشعار آبدار حضرت ابوالعمانی بیدل قدس اسرار هما رابرای ما خواند و تحلیل و تفسیر نمود. ساعتی بعد از خدمت وی آهنگ معاودت نمودیم حین معاودت بطرف صوفی صاحب روگردانید و گفت که زود باش که یکی از مردان بزرگ در انتظار تست بخدمت وی اشتغال کن تا کارت تمام شود. من از این ارشاد وی چیزی نفهمیدم اما صوفی صاحب که شخصی آگاهی بود همان شب را با ما گذراند و فردای آن عازم کابل گردید. طوریکه بعدها معلومات حاصل نمودیم صوفی صاحب حین مواصلت بکابل راساً به فرزه رفته و به خدمت جناب خلیفه صاحب مشرف گردیده بود و بلکه دست بیعیت داده بود. اینکه ملاخدایداد صاحب گفته بود که مرد بزرگی انتظار ترا دارد. علت آن بوده که شخصی بنام صوفی ابراهیم هوتلی که در چهاریکار هوتل کلانی داشت از مخلصین بسیار دیرینه صوفی صاحب بود. روزی وی بفرزه آمده و از خلیفه صاحب خواهش نمود که در بارهء بازگشت صوفی صاحب از ایران توجه کند و خلیفه صاحب هم که در این فرصت وقتی خوشی داشته این خواهش را

پذیرفته و بوی وعده داد که صوفی به زودی نزد ما میآید من در انتظار وی هستم همین جریان بود که ملاخدایداد صاحب به آن اشاره فرموده بود و این سخن نیز به ثبوت پیوست که صوفی صاحب باثر خدمتگذاری چندین ساله مراحل سلوك را طی کرد و بگفته ملاخدایداد صاحب کارش تمام شد این گذارشات نشان دهندهء آنست که جناب خلیفه صاحب طاب ثراه از فقرای فیاض و در حین حال بسیار سخت گیر بود و پیرو خود را همواره در ریاضت و محنت سوق میداد و همان کسانیکه مشرب او را پیروی میکردند فائز المرام مي گردیدند و از اهل باطن میشدند اما اشخاص که مثل راقم طالب دنیا بودند و به نیت اینکه تسیهلاتی در امور زندگی ان پیدا شود آنجا صرف از همین عالم بهره مند میشدند و دیگر فیوضاتی برای شان نمیرسد زیرا طریقت کسب است، ریاضت کشیدن است، مجاهده است و این چیز ها حوصله مندی اطاعت بکار دارد و با تجمل و تنعم این کار صورت پذیر نیست دلیل واضح آن اینکه اگر این دوضد جمع میشد یعنی دنیا پرستی و فقر باهم راست میآمد. من هم از آن بهرهء می بردم در صورتیکه نه تنها از چاشنی فقر بهره نبردم بلکه تشویش و سودائی نیز عاید حال شد تا دیده شود که تقدیر چه میکند. خلاصه اینکه جناب خلیفه صاحب فرزه بسیار ریاضت کشیده بود صاحب قوت و قدرت عجیبی بود که کمتر کسی به آن دسترسی پیدا میکند. اولیای عصر وی اعم از مجذوب و متشرع با وی تاب مقابله را نداشتند و وی براقران غالب بود. بدنیست رویدادی را که چشم دید راقم است در اینجا ذکر نمائم.

یك تن از آشنایان دیرینهء خلیفه صاحب که اصلاً از مسلمان های هند بود و محمد ابراهیم نام داشت وی اولاً موتروان علیا حضرت صاحب مرحومه والدهء غازی امان الله خان پادشاه افغانستان بود و پس از انقراض دورهء امانی محمد ابراهیم موتروان باشی نادرشاه گردید و در دستگاه دولت کار میکرد وی منزل بسیار پر زرق و برقی داشت در خیابان کابل متصل بازار ارگ شاهی گذشته که فعلاً از آن اثری نیست و تنها مزار مبارك

مشهور به بابه کیدانی مقابل فروشگاه موجوده باقیست که متصل همین زیارت واقع بود و خانهء مجللی گفته میشد و محمد ابراهیم خان موتروان باشی هنوز در همینجا رهایش داشت این خانه در طبقه زیر پیاده خانهء داشت و این اتاق قبلاً از طرف یکی از مجاذیب بسیار قوی وزور آور که با صاحب خانه و همه دوستان ما آشنائی زیاد داشت اشغال شده بود که فقیر مذکور سالها به همین منوال در آنجا سکونت داشت اما چون آداب فقرا از طرف اهل خانه بجای آورده نمیشد بناءً همه وقته به اهل خانه ضرر ها می رسید تا اینکه شخص صاحب خانه یعنی موتروان باشی از وضع موجوده به ستوه آمد و در صدد شد که مجذوب را که بابه عمل صاحب نام داشت از آنجا اخراج کند اما از ترس آنکه مبادا خطری متوجه وی گردد از این کار خود داری میکرد. روزی راقم در مغازهء برادر خود که واقع لب دریا و پیش روی سرای عبدالرحمن خان بود نشسته بودم خلیفه صاحب نیز تشریف داشتند و یك عده از دوستان مخلص نیز حاضر بودند در این اثنا محمد ابراهیم خان موتروان باشی آمد و سلام و احترام بجا آورد و چون جناب خلیفه صاحب او را می شناخت و با او پیش آمد بسیار خوبی نمود و احوال وی را پرسید. وی در جواب گفت که از دیگر جهات کاملاً خاطر جمعی است اما از یك رهگذر خیلی مشوش و پریشانم و آن عبارت از این است که چندین سال است که بابه عمل مجذوب در یکی از پیاده خانه های منزل من سکونت اختیار نموده و از مدتی است که پی هم ضررهائی بما میرساند و باعث اذیت و آزار ما میگردد. هر قدر فکر کردم که به چه صورت اذیت و آزار او را دفع نمایم میسر نشد اینك یگانه راه همین را دانستم که بحضور شما عرض کنم و از شما خواهش کنم که به لحاظ خدا و اخلاصی که سالهاست بشما دارم شر این فقیر ضرر رسان را از سرما کم کنید و توجه فرمائید که وی خانهء ما را ترك گوید. حضرت پیر خندید و چون وقت خوشی داشتند فرمودند که اگر مجذوب جای شما را ترك کند حاضری که یك شکم نان بما بدهی باشی در جواب عرض کرد که هر چه بخواهید حاضرم بالاخره فیصله بهمین شد که فردا

شب جناب خلیفه صاحب با چندین تن از مخلصین بجای موتر وان باشی تشریف ببرد و دعوت باشی را قبول کند. فردا شب چند تن از دوستان مخلص به معیت پیر روشنضمیر که راقم هم گرد راه شان بود به خانهء محمد ابراهیم خان رفتیم و در طبقهء بالائی عمارت که سالون مجللی بود نشستیم. حین ورود دیدیم که بابه عمل صاحب در اتاق پائین نشسته و با خود حرف میزند. ما بدون آنکه باد دخلی بکنیم بالا رفتیم و نشستیم و صحبت شروع شد. اما پیر از صحبت امتناع نمود و بسکوت عمیقی فرو رفت و بکار خود مشغول شد حتی در خلال چند ساعت یك کلمه هم حرف نزد و سر بزانو داشت تا اینکه وقت نان پیش آمد دسترخوان مجللی هموارشد و خوراکه های گوناگونی که نشان دهندهء یك ضیافت آبرومند بود بر سر صفره چیده شد. به جناب خلیفه صاحب که عرض کردند تا نان نوش جان کند از صرف نان خود داری کرد و به دیگران اجازه داد تا به صرف غذا بپردازند. دو سه مرتبه صاحب خانه بعرض رسانید اما پذیرفته نشد تا اینکه یك بشقاب نان جدا کردند تا در موقع لازمه از ان استفاده شود نان و چای و میوه و غیره صرف شد اما خلیفه صاحب از حالی که داشت باز نیامد و به همان سکوت گذرانید. در حوالی ۱۱ شب به صاحب خانه گفت که اتاقی برای وی تعین کند تا به خواب و استراحت بپردازد. فوراً پیر به اتاق خواب رفت و رفقاهم برای استراحت آماده گردیدند. صبح برای نماز همه بر خاستند و پس از ادای نماز سرو صدائی از پائین شنیده شد همه دیدند که بابه عمل صاحب جُل و جندهء خود را بسته و آمادهء حرکت است همینقدر شنیده شد که میگفت که زور آور ها را در مقابل من آوردند و مرا مجبور به بر آمدن ساختند. این کلمات را گفت و پس از تهدیدات زیاد از خانه بر آمد و رفت و تا زنده بود دوباره به منزل موتروان باشی بر نگشت و این شخص همواره که خلیفه صاحب را می دید می خندید و میگفت که قربان مهربانیها که در بارهء من نموده اید اما سر تمام مهربانیها شما همان بود که بابه عمل را از منزل من بیرون کردید. این واقعهء بود چشم دید که ناظر آن بودیم و از این

زورمندی وقوت این مردحق واضح میگردد و گر نه تا جائیکه همه کس میدانستند بابه عمل از مجاذیب درجه یك بود و هیچ کس در برابر او طاقت مقابله را نداشت. این مجذوب کامل اصلاً از اشتر گرام کوهستان بود که بنده باه اخلاص فراوان داشتم اکثراً به خانهء ما میآمد و شکوه و جلالی داشت که برای هیچ کس جای انکار باقی نمی ماند. راقم در رسالهء دیگری که بنام «جنون شوکتان» نوشته ام از این مجذوب زور آوریادی کرده ام.

اینك واقعهء را که در سراچهء منزل خود ما واقع گردیده بود تذکار میدهم. در یکی از روزها جناب پیر از فرزه بکابل تشریف آوردند وچون ایشان سر اچهء منزل ما را نسبت بهرجای دیگر ترجیح میدادند به سراچه تشریف آوردند حاجی غلام نبی مرحوم نیز شرف معیت شان را داشت عده از مخلصین نیز وارد شدند همه آمدند مجلس گرمی بوجود آمد چای آورده شد. در این فرصت بابه عمل صاحب نیز وارد اتاق شد و چنانچه عادت همیشگی او بود در صدر مجلس نشست و مجلسیان را تحت نظر قرار داد. خلیفه صاحب بادیدن او خود را جمع کرد و سر به زانونشست من پیاله های چای را تقسیم کردم، خلیفه صاحب از خوردن نان و چای امتناع نمود بناءً پیالهء او را برداشتم اما همینکه بابه عمل دید که در پیش روی همه کس چای گذاشته شده و تنها پیش خلیفه صاحب پیاله وجود ندارد گفت که برای ایشان نیز چای بگذارید برایش گفته شد که خلیفه صاحب چای نمی خورد بابه عمل صاحب در جواب گفت که سپه سالاری کرده میتواند چای خورده نمی تواند؟ این اعتراضیه سبب شد که خلیفه صاحب چای را قبول کرد و پس از ساعتی همه رفتند و از کلام بابه عمل صاحب همینقدر معلوم شد که جناب مرحومی خلیفه صاحب منصب بسیار بزرگی دارد. بهرحال ذات مبارکش مملو از کرامت و مشحون از خوارق عادات بود اما با وصف همه کرامات که از وی بی اختیار ظاهر میگردید خود را سخت می پوشانید و ستر حال میکرد وستر حالش به حدی بود که برای هرکس حتی سابقه داران طریق سلوك شك و تردید ایجاد میکرد. یکی از خصایص دیگر جناب خلیفه صاحب آن

بود که نمی خواست مخلص وی نزد پیر یا بزرگ دیگری برود در این قسمت بسیار سختگیر بود و رشك میبرد. چنانکه در مورد خود من همین مطلب مصداق پیدا میکند و آن از اینقرار است که ما سالهای زیادی را دور از شهر و دیار خود یعنی در تبعید گذرانیدم بعد از آنکه دوباره بکابل آمدیم در صدد شدم تا بابه میر فقیر صاحب را که قبلاً جناب خلیفه صاحب مرا در پنجشیر نزد وی فرستاده بود و همین آوارگی ما را پیشگوئی کرده بود بینم و از دیدنش کسب فیض نمائیم. بابه میرفقیر صاحب اکثراً در (آنابه) پنجشیر می بود و گـاه گـاه به گلبهار که مـزار مبارك پیرش یعنی بابه خان محمد صاحب (رح) در آنجاست میآمد و چند روزی اقامت میکرد یك روز قبل از عزیمت من بجانب گلبهار برادر مرحومم حاجی صاحب با جمعی از دوستان هم طبع از قبیل غلام رسول پرماچ، محمد یوسف خان رئیس، باشی گل محمد و غیره جانب فرزه عزیمت نمودند تا بحضور خلیفه صاحب مشرف شوند یك روز بعد از آنها من بطرف گلهبار رفتم و خیال داشتم که پنجشیر بروم و بابه میر فقیر صاحب را ملاقات نمائیم. اتفاقاً حین مواصلت در گلبهار خبر گرفتم که بابه میر فقیر صاحب در حجرهء که بر مزار مبارك بابه خان محمد صاحب قرار دارد میباشد و چند روزی است که از پنجشیر آمده خلاصه اینکه بدیدنش رفتم و در اتاقیکه مربوط حافظجی صاحب بود او را در زیر لحاف یافتم که بالای چارپائی استراحت دارد در اولین برخورد مرا شناخت و گفت از سفر طولانی برگشتید عرض کردم که بلی فرمود ناوقت آمدی من چیزی ندارم که بشما بدهم ولی اضافه کرد که من دارائی فراوانی از قبیل رمه و گله داشتم همه را از من گرفتند و به جبل السراج دادند مرا خراب کردند و جبل السراج را آباد نمودند از این همه کنایات معلوم میگردید که وی از منصف معزول شده و منصب بزرگی را به جناب سید جان آغای مجذوب که در جبل السراج سکونت داشت اعطا فرموده اند با این گفت و شنود که پنج دقیقه بیشتر وقت را نگرفت صحبت را قطع کرد و مرا اجازهء بازگشت و مرخص داد. در حالیکه روز بآخر

رسیده و بازگشت بکابل ممکن نیست زیرا پای کش وجود ندارد. حیران ماندم که چکنم نا چار از نزد وی مرخص شده و شب را در یکی از دوکان های سماوار چی به صبح رسانیدم اینکه دیگر چه چیزها دیدم و چه کشیدم باعث اطاله کلام است منحتصر اینکه صبح روز مذکور توسط سرویس به چهاریکار آمدم و از آنجا به سرای خواجه آمدم و به قصد اینکه به زیارت خلیفه صاحب برسم از موتر پائین شدم راه فرزه را پیش گرفتم حینکه به فرزه رسیدم دیدم که هنوز برادر مرحومم جناب حاجی صاحب و رفقایش گرم صحبت با پیراند و در باغچه که برای مهمانان تخصیص داشت مصروف خورد و نوش اند. یکی از رفقای حاجی برادرم که باشی موتر ها بود و گل محمد نام داشت بعجله خود را به من رسانید و کفت که تو کجا رفته بودی من گفتم جای نرفته بودم از کابل آمده ام وی تعجب کنان گفت که از دیشب باینطرف خلیفه صاحب ترا یاد میکند و در مورد تو از خود عصبانیت نشان میدهد بلکه میگوید که تونزد ملنگ بابه خان محمد صاحب رفته ئی. این موضوع بسیار مهم است فوراً به حضورش مشرف شو وخود را از این اتهام تبرئه نما. من که وضع را دیدم فهمیدم که جناب خلیفه صاحب بأثر مکاشفه رفتن مرا به گلبهار درک کرده اند و من باید از راست گفتن مضایقه نکنم وهر چه بادآباد ماجرا را بحضورش عرض کنم باشی مذکور گفت که هر قدر حاجی صاحب عرض میکند که برادرم در کابل بود خلیفه صاحب قبول نمی کند و میگوید که من خودم دیدم که نزد فقیر مذکور رفته. ناچار ماجرا را به باشی گل محمد مرحوم گفتم و از وي خواستم که حین ملاقات از من طرفداری و شفاعت نماید. پس از این گفت و شنید بباغچه وارد شدم دیدم که حضرت پیر با مخلصین نشسته و همینکه مرا دید به قهر و خشم آمد و بعد به دشنام و تهدید شروع کرد. برادر مرحومم به فکر اینکه من از کابل آمده ام به من گفت که خود را تبرئه کنم اما من عرض کردم که موضوع حقیقت دارد و من از گلبهار از نزد بابه میر فقیر آمده ام. مخلصین ناچار شدند از من شفاعت کردند وخلیفه صاحب فرمودند که اگر توبه مکند او را می بخشم بشرط

اینکه در آینده نزد دیگر فقیر نرود. کلماتیکه مقابل من فرمودند یکی این بود که آب در کوزه و من تشنه لبان میگردم. دست مبارك خود را بطرف من دراز کرده فرمود که بیار از نزد ملگ چه آوردی او خود را سیر کرده نمیتواند بتوچه خواهد داد. هرگاه میل فیض گرفتن را داشتی در نزد سید جان آغاز در جبل السراج میرفتی تا کسب فیض مینمودی. وی علاوه کرد که هرگاه مخلص فقیری نزد فقیر دیگر میرود بدآن معنی است که ناموس وی نزد دیگری رفته باشد. بهرحال تو به مرا بخشیدند و با دوستان یکجا بکابل باز گشتیم از این واقعه رشاکی جناب خلیفه صاحب معلوم می شود که نمی خواست پیرو واقعی وی نزد دیگری برود. همینطور در مورد برادرم حاجی صاحب نیز واقع شد که وی با جناب میر صاحب قصاب کوچه به هند یعنی اجمیر شریف رفته بود در بازگشت حاجی صاحب محبوس گردید و تاوقتیکه خلیفه صاحب او را عفو نکرد از حبس رها نشد. این ذات مبارك در حالیکه بسیار سختگیر بود مهربان و لطف کار نیز بود یعنی وقتیکه میدید که یکی از اخلاصمندان در رنج و ناراحتی اند باتوجهات زورمند خویش آنرا رفع میکرد و بهمه کس فیض میرسانید. حتی کارهای مشکلی که به هیچ وجه تسهیل آن امکان پذیر نبود بیك توجه اسان میگردانید. از جمله دو واقعهء که مربوط بدونفر از دوستان است و آن چشم دید میباشد بعرض میرسد.

این هردو واقعه مربوط به دو پسر مرحوم مغفور محمد ولی خان شهید وکیل اعلیحرت غازی امان خان میباشد که یکی آن مربوط به امان الله جان ملقب به شاه آغا و دیگر آن مربوط به شاه ولی ولی ملقب به گل آغا بوده و به وساطت این جانب مشکلاتشان رفع شده است. اول الذکر که عاشق دختر خالهء خود دختر وزیر صاحب مرحوم محمد ابراهیم خان وزیر عدلیه بود و در بین دو فامیل نقاضت از گذشته وجود داشت به توجهات این فقیر کامل این مشکل حل گردید و نقاضت دیریه رفع و هر دو باهم ازدواج کردند واقعه دیگر که مربوط به شاه ولیجان ولی میباشد موضوع استخدام وی به

وظیفه عسکری بود که هر قدر کوشش بعمل آمد سودی‌نبخشید و چاره‌ء صورت پذیر نشد. من او را به فرزه نزد خلیفه صاحب بردم و از حضور شان خواهش کردم تا متوجه کار وی شوند و وی از پشك و مکلفیت عسکری خلاص شود. خلیفه صاحب به موصوف گفت که چهره‌ء مرا در نظر داشته باش حینکه نزد هیأت پیش میشدی رابطه‌ء مرا بگیر از جنجال خلاص می شود. در آن روز که شاه ولی جان ولی برای معاینه نزد هیأت پیش شد او را غیر محارب دانستند و از عسکری معاف گردید و این امر اخلاص شاه ولی جان را سخت بر انگیخت و گرنه از لحاظ جسامت و اندام و صحت و سلامت هیچ امکان نداشت که وي معاف شود.

از این واقعه برادر کهتر آنها که مراد از آقای محمد ولی جان سروش دام عمره باشد کاملاً باخبر است و این حقیقت را تائید میکند.

در اینجا باید باین کلام معجز بیان حضرت عارف بزرگ ابوالعمانی اشاره نمود که فرموده :

ای همه آیات قدرت ظاهر از شان شما

کارهای مشکل آفاق آسان شما

بدون شهبه ذات مبارك منبع فیاضی بود که از آن نمیتوان انکار کرد. این فقیر کامل هرچه میگفت همانطور صورت میگرفت که بدین لحاظ میتوان او را مستجاب الدعوة دانست. البته در آوان جوانی یا به عبارت دیگر در جوش مستی عرفانی بعضاً از وی خوارقی صادر میگردید که باعث اذیت و آزار مردم یاوه سرا و بی بندو بار می گردید چنانکه جناب بابه ملنگ که نام مبارکش فیروز است و از هم پیره های جناب خلیفه صاحب میباشد از خلیفه صاحب حکایت های داشت که منجمله یکی از آن رویداد ها را بیان میکنم.

بابه ملنگ مرحوم روزی حکایت کرد که در عصر امیر شهید یعنی حبیب الله خان ما به معیت جناب حاجی پاچا که پیرشان است و مشهور به حاجی صاحب داود خیل لوگر میباشد به چهاریکار رفته بودم و مهمان یك عده تجار آنجا که از مریدان حاجی صاحب مرحوم بودند شده بودیم چند روزی مشغول صحبت ها بودیم و حاجی صاحب ارشادات

میفرمودند. در یك روز جمعه به معیت حاجی صاحب و خلیفه صاحب برای ادای نماز جمعه در مسجد جامع رفتیم و در صف قرار گرفتیم. واعظی در منبر بالا شد و شروع بوعظ کرد ضمن وعظ موضوع تصوف را مطرح کرد و بلکه علناً به حاجی صاحب متعرض گردید و این نوع مردم را شیاد و ریاکار خواند و به بحث خود رفته رفته غلظت بخشید چنانکه برای خلیفه صاحب که این چنغگ ها را سمع میکرد حوصله باقی نماند. نظر به اظهار بابه ملنگ که جناب خلیفه صاحب نگاهی بسوی واعظ در منبر انداخت و بمجرد همین نگاه واعظ از منبر به پائین افتاد و فریادی از وی بلند شد. چند نفر برخاستند واعظ را از مسجد خارج کردند و در بیرون مسجد به مداوا پرداختند اما چاره پذیر نبود. از حلق وی خون جاری بود و به اندك زمان مقاومت او را درهم شکست و از دنیا چشم پوشید. به قرار گفته بابه ملنگ که حاجی صاحب مرحوم بر جناب خلیفه صاحب سخت بر آشفته شد و او را مورد توبیخ و سرزنش قرار داد تا در آینده چنین اوضاعی که باعث اذیت و آزار مردم باشد از وی صادر نگردد و بخلق الله ضرر نرساند. نظر به روایات شاهدان عینی میگفتند که پیر روشنضمیر وی بارها میگفت که از همین خلیفه میر احمد احتراز کنید که ضرر می یابید وی علاوه میکرد که حتی خود من نیز از وی خوف دارم و از وی حذر میکنم. چند تن از شاهدان عینی گفتند که حین اقامت حاجی صاحب در فرز، عدهء مخلصین روز افزون گردید و حتی برخی از تجار عمده شهر چهاریکار درزمرهء مخلصین حاجی صاحب قرار گرفتند و اکثراً به حضور شان میرسیدند. روزی در یك موسوم تیرماه چند تن از تجار مذکور بر اسپ ها سوار و در رسیدند و بحضور مشرف شدند. چون ایشان اسپ های خود را بسیار دوست داشتند گفتند که اسپ های ما سبز وجو میخورند، حاجی صاحب فرمودند که عجالتاً در این سرزمین سبز موجود نخواهد شد اگر در عوض آن از جوکار گرفته شود بهتر است. ایشان گفتند که قربان اسپ های ما به سبز عادیست و اگر سبز نباشد آنها از رفتار می مانند. حاجی صاحب بفکر فرو رفتند و

پس از لحظهء امر کردند که خلیفه میر احمد را احضار کنید. خلیفه صاحب که در کدام جائی مصروف سیر و سلوك خود بود بوی آگاهی دادند که نزد حاجی صاحب بیآید. خلیفه صاحب حاضر شد و حاجی صاحب فرمودند که از هر جائیکه میشود باید سبز برای اسپان مهمانان تهیه کنی. خلیفه صاحب در حالیکه از این بی ادبی و اعماقت مهمانان رنجیده شده بود امر پیر را پذیرفت و برای تهیه سبز روان شد و پس از ساعتی سبز را در پتو آورد و حاجی صاحب امر کرد که برو آنرا برای اسپان در آخور بینداز، خلیفه صاحب رفت وهمین کار را کرد و خودش دنبال کار خود شد شب گذشت و صبح وقت که تجار صاحبان اسپ ها جهت خبرگیری نزد اسپان خود رفتند دیدند که بیچاره ها به اصطلاح سرمیخ توبه ایتساده اند و از سبز هیچ استفاده نکرده اند ایشان در حالیکه حیران این کار مانده بودند بحضور حاجی صاحب رفتند و ماجرا را بعرض رسانیدند. حاجی صاحب باز کسی را فرستاد تا خلیفه صاحب را احضار کند خلیفه صاحب آمد و حاجی صاحب با عصبانیت بوی گفت که برو و به اسپان بگو تا علف بخورند. خلیفه صاحب طوعاً و کرعاً در نزد اسپ ها آمد و به آنها گفت که حلف بخورید اسپ ها فوراً به حلف خوردن آغاز کردند و با چنان حرص وولعی میخوردند که تماشائی بود. پس صاحبان اسپان خوش شدند و به حاجی صاحب اطمینان دادند وی فرمود که این کار ها کار همین دیوانه یعنی خلیفه صاحب است. ازین برحذر باشید که وی آدم سخت گیر است.

واقعهء دیگر که بخاطر میرسد چنان است که مرحوم حاجی غلام نبی پسر بزرگ خلیفه صاحب بیان میکرد و یك موضوع وقوعی بود. وی مدعی بود که سالهای متمادی خدمت جناب حاجی صاحب را حینکه ایشان در گذر قصاب کوچهء کابل سکونت داشتند نموده و شب و روز به حیث ناظر و پیشخدمت در نزد شان کار میکرده و این یك حقیقتی است که همه کس آنرا تائید میکردند. وی گفت که جناب حاجی پاچا از طرف امیر حبیب الله خان شهید جیرهء سالیانه داشت که آن عبارت از چهل سیر گندم بود و این غله از

سرکار گرفته می شد و توسط آسیا آرد شده وبعد به مصرف خانقاه میرسید. طبق معمول گندم مذکور گرفته شد و طبق فرموده حاجی صاحب به خلیفه صاحب سپرده شد که آنرا در آسیا آرد کند و به قصاب کوچه در منزل رهایش حاجی صاحب برساند. خلیفه صاحب همین کاررا کرد آرد را توسط نفربجای حاجی صاحب فرستاد. از آنجائیکه اعمال و افعال فقرا باروش اهل دنیا سازگاری ندارد و درانظار عجیب وغریب مینماید. حاجی صاحب امر کردند که آرد آورده شده از قید وزن کشیده شود. حسب الامر تراز و آوردند و آنرا وزن کردند. در وزن یکی دو سیر کمتر از چهل سیر بر آمد و این سبب اعتراض حاجی صاحب واقع شد. علی الفور مزاج مبارك به عصبانیت گرائید و گفت که این کار خلیفه است و کمبود آرد باید از خلیفه گرفته شود. تندی مزاج اوج گرفت و تصمیم اتخاذ نمود که به فرزه برود و آرد باقی مانده را از خلیفه صاحب بگیرد. این را گفت و از منزل به عزم رفتن به فرزه خارج شد. عصر روز بود حاجی صاحب راه سمت شمالرا در پیش گرفت و یکه و تها روان شد. و به شهرآرا که رسید نماز شام بود، نماز را تنها گذار ادا کرد و به رفتن ادامه داد در حصهء ده کیپك آنجا که فعلاً تانك های پترول وجود دارد رسید حالا هوا تاریك شده و سردی هوا هم محسوس است دید که در پهلوی راه عام در یك چهار دیوار مخروبه چند نفر نشسته اند و به اصطلاح بلکه یعنی آتش نموده اند حاجی صاحب که از آنجا میگذشت آنها ملتفت شدند یکی بدیگری گفت که همین شخص مرد کامل و فقیری معلوم می شود او را به اینجا بر گردانید که کار خود را با وی مطرح کنیم شخصی از بین جمعیت رفت و حاجی صاحب راکه در چند قدمی آنها قرار داشت آورد. وی نشست و از آنها پرسید که شما چه کسانی هستید آنها گفتند ما دزدانیم امشب میخواهیم خانهء را تاراج کنیم بناءً شما را زحمت دادیم که برای ما یك چیتی بدهید که کار ما بخوبی انجام شود وبی سرو صدا پول و بیسه بدست ما بیآید. حاجی صاحب با شنیدن این سخن خیلی متاثر شد و حیران ماند که چه کند ایشان باز اصرار ورزیدند و این مرتبه گفتند که اگر

برای ما چیتی ندادی و کار ما نشد ترا هم زنده نخواهیم گذاشت. حالا حاجی صاحب در بمبستی گرفتار آمده که راه چاره‌ء آن دشوار است فکر میکند که اگر بایشان گفت بدهد که خانه‌ء را غارت کند خلاف شرع و آئین فقر است. و اکر امتناع ورزد حیات در خطر است. در این موقع چاره‌ء بخاطر ایشان رسید و گفت که برای شما چیتی میدهم بشرطیکه مزاهم خانه‌ء اهل سنت و جماعت نگردید و برعکس منازل سرمایه دارانیکه زکوة نمیدهند باید تاراج شود. آنها گفتند که مقصد ما از حصول پول است همین عهد را میکنم اما باخبر باش که اگر کارما نشد ترا زنده نخواهیم گذاشت حاجی صاحب قدری خاك را از زمین برداشت و دم کرد و به آنها داد و از جای برخاست حین روان شدن یکی از آنها گفت که حصه‌ء ترا نیز برایت میرسانیم. آدرس خود را بما واضح ساز. حاجی صاحب گفت که در قصاب کوچه کابل در جای پهلوان کنجاره فروش سکونت دارم این گفت و از ویرانه خارج شد عجبتر اینکه عوض آنکه راه کواهدمن را پیش گیرد راه معاودت را پیش گرفت و جانب منزل راه افتاد وچیزهائی بر زبان میآورد که از آن چیزی فهمیده نمی شد تا اینکه مانده و زله به قصاب کوچه رسید و در منزل را به صدا در آورد حاجی غلام نبی مرحوم دروازه را برخ حاجی صاحب باز کرد اولین چیزیکه از زبان حاجی صاحب بر آمد این بود پدرت یعنی خلیفه صاحب کار خود را کرد و دزدان را در راه بجان من حواله نمود. اینهمه چل های پدرت است که مرا از رفتن فرزه و خواستن حق خود منصرف نمود. بهرحال حاجی صاحب باثر خستگی راه به استراحت پرداخت و حاجی غلام نبی ساعتی به چاپی وی پرداخت تا اینکه به حجره‌ء خاص خود تشریف برد و ماهم بخواب رفتیم صبح وقت که تازه شفق دمیده بود از خواب بر خاستم متصل آواز در شنیده شد دروازه را که باز کردم دیدم شخصی روی خود را با دستار پوشانیده. و شباهت به مردمان غیر عادی دارد وی سوال کرد که جای حاجی صاحب همین است من گفتم که بلی او را چه کار داشتید وی در جواب گفت که برو به حاجی بگو که یك تن از رفیق های دیشب شما آمده

و حصهء شما را باخود آورده آنرا تسلیم میدهم و خودم مرخص می شوم. من آمدم دیدم که حاجی صاحب وضو را تمام کرده و میخواهد پس از لحظهء به مسجد پل خشتی برای ادای نماز برود موضوع را که عرض کردم سرو صدا بلند کرد و گفت بگو بیاید و متصل به دُو و دشنام شروع کرد آن شخص آمد دستار را از رخ خود یکسو زد و فهمیده شد که یکی از همان دزدانیست که دیشب با حاجی صاحب سر دچار شده. حاجی صاحب به شخص مذکور گفت که حالا چاره کارت را میکنم و به سپاهیان خبر میدهم تا ترا بازداشت کنند. آن مرد خندید و گفت که من از این چیز ها نمیترسم چون وعده داده بودم که حصهء ترا میآورم اینك آورده ام حصهء خود را بگیر و باقی هرچه میخواهی بکن این را گفت و یك بسته پول نقد و مسکوك را پیش روی حاجی صاحب گذاشت حاجی صاحب بوی گفت که این پول را از کدام خانه دست برد زده اید وی گفت که همان خاکی که از نزد شما گرفته بودیم آنرا با خود گرفته به آبشار نانك چی که محل اکثر از پولداران بود رفتیم این خاك را پاشیدیم اتفاقاً که نه سگ شان بیدار شد و نه خود شان ما رفتیم یخدانهای پول نقد را شگافتیم و پول فراوانی بدست آوردیم. و از آنجا بی سروصدا و باخیرت خارج شدیم حینکه پول ها را تقسیم کردیم این حصهء شماست که آورده ام تا وعده بجای شود. حاجی صاحب که از عصبانیت خود کاسته بود چیزی نگفت و شخص مذکور از خانه بر آمد و رفت. حاجی صاحب نیز به مسجد تشریف برد و پس از مراقبه ها وقت چای خوردن موضوع را از حضورش پرسیدم همین جریان را که در بالا ذکر شد تفصیل داد و گفت که پدرت یعنی خلیفه صاحب از فقرای بسیار زور آور است باوی احتیاط بعمل آورده شود. این را هم فرمود که حاجی با این پول که از خانهء شخصی که زکوة نمی پرداخت و به کومك بیچاره ها نمی شتافت دزدان از آنجا بدست آورده اند آنرا نگهدار و از آن خرج نکن، حیکه حیات را پدرورد گفتم کفن مرا از همین پول تهیه کن. از این حکایت نیز زورمندی خلیفه صاحب معلوم میگردد که حتی پیر روشنضمیر وی نیز از ایشان احتراز میکرده است.

یکی از هم پیره های جناب خلیفه صاحب که حاجی سلطان علی نام داشت و عمر خود را در تجرد و فقر گذرانیده بود اگر چه وی نظر به شماتتی که در بین هم پیره ها موجود میباشد اخلاص زیادی به خلیفه صاحب نداشت روزی برای راقم حکایت کرد که شبی در سرای خواجه با یك تن از مخلصین بودم و صبح پس از ادای نماز فجر شوق دیدن خلیفه صاحب برایم پیدا شد و باهمین مخلص که عبدالرووف نام داشت و اصلاً از چهاریکار بود پیاده عازم فرزه کردیم. در راه چون خسته و گرسنه شده بودیم من به عبدالرووف گفتم که اگر خلیفه ما را صبحانهء مکلف بدهد خوب میشود. اگر شیر داشته باشد خوب خواهد شد و اگر مسکه و قیماق موجود شود نور علی النور. این گفت و شنید در بین من و همراهم صورت گرفت و پس از ساعتی بفرزه مواصلت نمودیم و در برندهء که خلیفه صاحب بالای چهارپائی کم ارتفاع خود می نشست او را ملاقات کردیم و جویای احوال هم شدیم. همینکه نشینم یکنفر از افراد بومی آنجا آمد و در ظرفی مقداری شیر با خود آورده بود آنرا به خلیفه صاحب عرضه نمود خلیفه صاحب فرمودند که آنرا نزد حاجی سلطان علی بگذارد من به خدمتگارش گفتم که زود آنرا بجوشاند و بیآورد تا صرف شود. متصل شخص دیگری از استالف آمد و پس از عرض تعارف یك اندازه قیماق با خود آورده بود عرض کرد که وقت تر آمدم تا قبل از چای قیماق را برسانم که شما نوش جان فرمائید بازهم خلیفه صاحب فرمودند که آنرا نزد سلطان علی بگذارید من در دل تصدیق کردم که خلیفه صاحب گفتگوی ما را که در راه صورت گرفته بود شنیده و حالا اظهار کرامت مینماید. مرتبهء سوم شخصی دیگری آمد و با خود برابر بیك توپ مسکه با خود آورد و انرا تقدیم حضور نمود بازهم خلیفه صاحب فرمودند که آنرا به حاجی سلطانعلی بده تا مرامش حاصل گردد. در ینجا من عصبانی شدم و متعرض گردیدم که چرا همه چیز را بمن حواله میکند. خلیفه صاحب با حدث و شدت در جواب گفت که در راه همین چیزها را خواسته بودی بدون اینکه فکر کنی که گاو و گوسفند خلیفه کدام است سالك که نزد برادر

خود میرود این شوق ها را از دل بدر میکند من هم چیزی نگفتم و به صرف چای مصروف شدیم.

واقعهء دیگر مربوط بیکی از فرزه ئی های ساکن زرگران میگردد که نام وی حاجی محمد رحیم بود و با ماسالها دوستی و محبت داشت. در اواخر به صف حضرت نور المشایخ (رح) پیوست و اکثراً با مولوی مسکین نزد حضرت صاحب می بود و ما او را کمتر میدیدم. روزی بجای ما آمد و قصهء عجیبی را بیان کرد. وی گفت که من چیزی پول بهم رسانیدم و شوق تجارت را نمودم و بگفته و توصیه یکی از دوستان به قندهار رفتم و از آنجا کلاه های سیم دوزی و زر دوزی خریداری نمودم تا آنرا بکابل بیآورم و از فروش آن انتفاع حاصل نمائم. اشیاء خریداری شده را در یك پتوی کلان بسته کردم و به کابل آمدم در آنزمان موترهای فرزه از قریب باغ زنانه شهرآرا حرکت میکرد من که آنجا آمدم سواری موتر هنوز نرسیده بود و من در لب نهریکه در آن جا جریان داشت بستهٔ کالا را گذاشته و به وضو مشغول شدم هنوز وضو را تمام نکرده بودم که دلال موتر صدا زد که موتر فرزه در حال حرکت است روندگان عجله کنند. من به شوق رسیدن به وطن و دیدن اهل و عیال عجله کردم وضو را تمام کردم و بدون اینکه ملتفت کالای خود شوم بطرف موتر دویدم و سوار موتر شده و با آشنا ها و دوستان وطندار مصروف صحبت شدم صحبت ها تمام نشده بود که موتر به سرای خواجه رسید و راکبین از موتر پائین آمدند. حینکه از موتر پائین شدم بیادم امد که سامان خریداری شده در لب نهر در شهرآرا فراموش شده و خودم بدون کالا آمده ام. از فرط تاثرات مهبوت ماندم فکر کردم که کار از کار گذشته و تاثر و تأسف فائده ندارد بهتر است راه خانه را پیش گیرم در حوالی جای خلیفه صاحب که رسیدم فکری در دماغم خطور کرد که نزد خلیفه صاحب بروم و جریان اتلاف مال را بوی بگویم به همین قصد سوی منزل خلیفه صاحب روان شده و نزدش رسیدم و پس از احوال پرسی بوی گفتم که من مبلغی را کالائی سیم دوزی از قندهار خریداری کرده بودم در

کابل فراموش شد حالا نزد شما امده ام که توجه کنید تا اموال گم شده دوباره بدست آید خلیفه صاحب اولاً بی اعتنائی کردند و چون اصرار من زیاد گردید شروع به جنگ و جدل نمود و به من گفت برو در همان جائیکه مال گم شده سراغ کن مالت را خواهی یافت من اتمام حجت کردم که اگر سرگردان شدم و چیزی دستگیری نکرد مناسبات با وی خراب میشود فرمود بسیار حرف نزن و برو. من به عجله و شتاب از نزد شان بر آمده و عازم کابل شدم. در شهرآرا که از موتر پائین شدم لب همان نهرکه وضو کرده بودم دیدم که اثری از کالای من نبود بسیار خشمگین شدم که چرا خلیفه صاحب مرا سرگردان ساخت. در همین اثنا شخصی به من نزدیك شد و گفت برادر چه می پالی گفتم کالائی را گم کرده ام آنرا می جویم شخص مذکور گفت که نشانی کالا را گفته میتوانی گفتم بلی و مشخصات را باو گفتم وی بخانه خود رفت و کالای مرا تماماً آورد و به من تسلیم کرد من از او سپاسگزاری کرده و بفرزه رفتم و شکرانهء آنرا بحضور مبارك خلیفه صاحب تقدیم داشتم. اگر ما خوارق و کرامات آن جناب را بر شمریم باید کتابهای مسبوطی نگارش یابد و هنوز هم به تکمیل آن فایق آمده نتوانیم بهتر است همین سخن مشهور را در کار بندیم که قدما در همچو موارد فرموده اند :

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست
که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم

چون گذارش قریب به اتمام دیده میشود یکی دو واقعهء دیگر را بران اضافه نموده و به گذارشات خاتمه داده می شود. واقعهء اول به شخص راقم مربوط می شود که از اینقرار است.

در یك زمستان بسیار سرد که برفباری بی سابقه در کابل روی داده بود در سراچهء منزل با دوستان نشسته بودم فکر مرا به طرف فرزه و جناب خلیفه صاحب گردانید و متصل این مفکوره برایم پیدا شد که خلیفه صاحب چای سبز و نسوار بینی که جز و

زندگی روزمره اش بوده ندارد و باید هر طوری شده این دو چیز برایش برسد. هر قدر چاره سنجیدم که توسط کدام شخصی آنرا به خلیفه صاحب برسانم چاره جوئی به جائی نرسید و این عزم در من قوت گرفت که خود من آنرا برایش برسانم زیرا سالهای دراز از فیوضات وی بهره مند شده ام حالا باید همین خدمت را انجام بدهم. چون خود وی با این حقیر و ناتوان در پرده سخن میگفت برای من مسلم گردید که چای و نسوار ندارد و مرا به رسانیدن آن ترغیب میکند بناءً عزم من جزم گردید و از مجمع رفقا برخاستم و به آنها گفتم که عازم فرزه کوهدامن میباشم هر یك تعجب کردند و پنداشتند که من صحنه سازی میکنم زیرا شرایط رفتن از لحاظ برف سنگین و سرمای شدید خیلی نامساعد بود و عقل سلیم سیرو حرکت را در چنین حالتی محکوم مینمود. ولی من که دستخوش احساسات گردیده بودم مختصر پولی با خود برداشته و از منزل خارج شدم. پسر من عبدالعزیز که فعلاً سن او از چهل تجاوز کرده و مهجور تخلص مینماید، آنوقت پسری دوازده ساله بیش نبود او هم خود را برای رفتن به فرزه آماده ساخت من هم مخالفتی نکردم و باهم روان شدیم. در سرای موتر خانه بموتر سوار شده و پس از یکی دو ساعت وارد سرای خواجه شدیم. در سرای خواجه که فعلاً آنرا میربچه کوت میگویند آشنایی بسیار صمیمی و قدردانی داشتم بنام محمد عمر که دکان کلانی حاوی از خوراکه و غیره داشت نزد وی آمدیم و نان چاشت را باوی صرف کردیم و از تصمیم خود او را با خبر ساختیم. شخص مذکور اولاً به بسیار ملایمت گفت که راه فرزه کاملاً بند است و هیچ مرکب و چارپای وحتی فرزه ئی ها هم از مدت سه روز به اینطرف نیامده اند. شما اشیای آوردگی خود را نزد من بگذارید و حینکه آمد و رفت آغاز شد من آنرا بدست کدام نفر طرف اعتمادی برای جناب خلیفه صاحب ارسال مینمایم من که تصمیم قطعی به رفتن گرفته بودم پیشنهاد او را نپذیرفتم و گفتم که هر طوری شده باید خود را برسانم بار دیگر دوکاندار مذکور خشونت آمیز تر صحبت کرد و گفت که رفتن در این شرایط آسان نیست دشت فرزه پر از

گرگ و درنده است اگر بدست خود خود را در خطر می اندازی بحثی است علیحده والا جداً از این عزم صرف نظر کنید. بازهم من به عزم خود ایستاده گی کردم و این شخص با عصبانیت از دوکان خارج شد و چند سخن نامناسب بر زبان راند. ساعت یك ظهر از دکان محمد عمر خان مرحوم بر آمدیم و بسوی فرزه روان شدیم هنگامیکه از سرك فرعی فرزه برگشتیم دانستم که سخن محمد عمرخان بی جا نبوده و واقعاً رفتن ما به فرزه خیلی دشوار است حسبنا الله گفته به راه افتادیم، برف تا کمر بود من اولاً برف را می شگافتم و بعد عبدالعزیز به جای پای من پای میگذاشت و گاه گاه در برف گم میشد. چون تصمیم قطعی بود ومنظور حصول رضای دوستان خدا با همه صعوبت پیش میرفتیم اما به بسیار کندی تا اینکه پس از ساعتی به دریای فرزه و گلدره که با سرای خواجه فاصله چندانی نداشت رسیدیم. در اینجا خطر بزرگی از ما استقبال نمود و آن مشاهده چند دانه گرگ مست بود که از طرفي بسوی ما دویده میآمدند مشاهده این منظره سخت مرا تکان داد و از این پیشمان شدم که چرا طفل خوردی را با خود آورده ام گرگ ها در چند قدمی آمدند و با ما یکجا روان شدند. عزیز گفت که اینها چیست از زبانم بر آمد که گرگ است و آمده اند که حساب ما را برسند عزیز در جواب گفت که الحکم لله. این سخن روحیه مرا تقویت کرد و اطمینان حاصل شد که بما ضرری رسانده نمیتواند. بهر صورت به رفتار خود ادامه دادیم و هر دقیقه بطرف گرگ هامتوجه بودیم که حمله نکنند واین پسر خورد را ضائع نسازند ساعتی باین منوال گذشت و ما از حوالی دریا گذشتیم و در باغهائیکه در طرف راست سرك قرار داشت رسیدیم و چون دیوار باغها متصل سرك بود گرك ها ما را رها کردند ودیگر چهره هولناك خود را بما نشان ندادند. هوا روبه تاریکی گذاشته بود و من نماز ظهر و عصر را به اشارهء اداء نموده بودم برای اینکه شام قضا نشود نماز شام را هم به اشاره در حالیکه ایستاده بودم ادا نمودم و به رفتار خود ادادمه دادیم. در این فرصت جای سنجش و حساب و عقل و منطق را یکنوع جنون و بیخودی گرفته بود زیرا پنج ساعت

در برف مشغول راه پیمائی بودیم و دیگر صبر وطاقتی در خود سراغ نمی نمودیم. غافل از اینکه یك قوت غیر مرئی ما را بسوی خود میکشائد و با ما همرائی داشت. در حوالی خفتن به جای خلیفه صاحب رسیدیم درب قلعه را که در آن فرصت بسته بودند بصدا در آوردیم مرحوم شیر احمد پسر کهتر خلیفه صاحب درب را بروی ما باز کرد و از تعجب مات و مبهوت باقی ماند همینقدر گفت که از برای خدا از کجا آمدید و به چه وسیله خود را باینجا رسانیدید من که حوصلهء گفت و شنید را نداشتم به قلعه داخل شدم و راساً به سوی اتاق خلیفه صاحب روان شدم. حینکه به در اتاق ممدوحی رسیدم دیدم که کاسه کوچکی که آنهم گلی استالفی بود نزد وی مانده اند و معلوم میشد که قروتی بود انگشت های خودرا می لیسیدند من گمان کردم که شیریست که غذا میل میفرماید. بدون اینکه بداند که کیست فرمود که چای و نسوار آورده اید یا خیر عرض کردم که بلی آورده ام. این را گفتم و دو چیزیکه مورد علاقه اش بود آنرا از خریطه بیرون کردم فرمود که سربوتل نسوار را باز کن هر چند شیمه و قوت نداشتم لاك نسوار را شکستاندم و یك مقدار آنرا بدست خود انداختم خلیفه صاحب تبسمی کرد و نسوار را با انگشتان خود که آلوده با قروت بود گرفت و در دماغ کش کرد پس از لحظهء آثار بسط و خوشی درسیمای مبارکش ظاهر شد و معلوم شد که چند روزی نسوار نداشته و در خمار بسر برده است روی مبارك را بطرف صوفی و حاجی مرحوم گردانیده دشنامی به آنها تحویل داد و گفت چند روزی بود که نسوار و چای من به اتمام رسیده بود باین ها گفتم که از دکانهای زرگران آنرا تهیه کنند گفتند که در این برف کی میتواند تا زرگران برود در حالیکه از زرگران یك کیلو متر بیشتر از جای خلیفه صاحب فاصله نداشت. چیزهائی برسم قدردانی فرمودند که به زبان من راست نمیآید ولی این را باید اظهار کنم که مرا مخاطب ساخته و فرمود که چقدر وقت است که بامن آشنا شده ئی و چند مرتبه نزد من آمده ئی من عرض کردم که بسیار وقت است که ارادتمند شما هستم و باینجا آمده ام فرمودند که همین آمدنت طرف

قبول واقع شد به عبارت خود شان فرمودند که همین آمدنت مجرا گردید. استماع این کلمات پر از لطف و نوازش هوشی در من نگذاشت آنقدر سرور و خوشی دست داد که اشکم سرازیر شد باور کنید فکر کردم که یك قدم راه نیامده ام چه آثار ماندگی وخستگی در خود احساس نمیکردم. این مرد حق به پرسش شروع کرد و فرمود که در راه گرگ ها مزاحم شما نشد عرض کردم که گرگ ها فهمیده بود، که ما بحضور شیر میرویم بناءً جرات مزاحمت نداشتند تبسمی کرد و فرمود که از چاشت به بعد چشم من به خط سرکی که از سرای خواجه باین سو امتداد یافته دوخته شده بود. می دیدم که کسی بطرف من می آید اما از هجوم بی خودی نمی دانستم که این چه کسی است دل من فوراً تصدیق کرد و یقین حاصل شد که نظر مردان حق انسان را از هرگونه آفات نگاه میدارد و گرنه به چه صورت میتوانستیم از چنگ پنج شش گرگ خونخوار و گرسنه جان بسلامت ببریم. الحق که توجهات آن ذات مبارك آنقدر نافذ و کارگر بود که برای هیچ کس جای انکار باقی نمانده است. شب را گذرانیدیم و صبح از حضور مبارکش مرخص شدیم. برفها سخت شده بود و به اصطلاح سرجه بود به ظرف یکساعت خود را به سرای خواجه رسانیدیم و به محمد عمر خان اطمینان دادیم وی تعجب کرد و از اینکه ما را گرگ ضائع نساخته بود شکران به جا آورد و ما بطرف کابل معاودت کردیم. اینك خوارق دیگر را از زبان صوفی صاحب مرحوم که بی شبهه او هم از پیروان واقعی خلیفه صاحب و از زمره اهل دل بود بشنوید. از صوفی صاحب پرسیده شد که کرامات و خوارقی که در این اواخر از جناب خلیفه صاحب دیده شده باشد محض آنرا بازگو کند. صوفی صاحب فرمود که در این اواخر دو خارقه از ایشان بظهور رسید که مایهء تعجب من گردید. اول اینکه شبی در حدود ساعات ۱۲ خلیفه صاحب در صحن اتاق سردو پانشسته بود آنقدر دردو زحمت متوجه وی بود که ناچار ناله میکرد واز پنجاه روز به این طرف هیچ چیز نخورده بود حتی چای سبز و نسوار را که به آن علاقه خاصی داشت ترک گفته بود. وجود مبارك کاملاً خشك شده

بودکه حتی برای قضای حاجت بشری نیز نمی رفت. خلاصه اینکه بسیار درد والم وجودش را فرا گرفته بود و خود وی مشغول عرض و ناله بود من هم روبروی او نشسته و آماده‌ء خدمت بودم به من فرمودند که چراغ هریکین را رخصت کن من چراغ را خاموش کردم خلیفه صاحب همچنان با خود نجوا می نمود. به خاطرم رسید که به پیران بزرگوار وی عرض کنم که از درد وی بکاهند و او را لحظه‌ء مهلت دهند زیرا طبعیت این چنین شخصی که سن مبارکش از صد سال تجاوز کرده و ضعف قواعاید حالش میباشد توان اینقدر شکنجه و درد را ندارد، به مجردیکه این خطره در دلم خطور کرد خطاب به من فرمود که بسیار دوست نادانی هستی. دشمن دانا به از نادان دوست. تو نمیدانی که این درد برای من اجر و پاداش را در بر دارد این درد ها برای من دواست تو چطور میخواهی که من از این اجر و ثواب محروم بمانم. من در حالیکه از خشم سرا پا می لرزیدم چیزی نگفتم و تعجب کردم که چطور سریع الانتقال است و کشف تیزی دارد که به محض خطره حقیقت را کشف نمود. فردای آن روز وضع مزاجی خلیفه صاحب بدتر شد و من و حاجی غلام نبی پسر ارشد وی برای انجام کاری بسوی بازار زرگران رفتیم و در آنجا کاری انجام دادیم حاجی صاحب بمن گفت که وضع ریش سفید بسیار بحرانی معلوم می شود سرشته‌ء تجهیز و تکفین باید گرفته شود،وی علاوه کرد که دیگر چیزی نداریم همان باغچه‌ء که ملکیت شخصی من است آنرا میفروشم وبه مصرف مرده داری میرسانم از زبان من بر آمد که مرده بدست زنده هرچه میتوانی انجام بده. عجله کن که وضع مذکور وخیم است این گفت و شنید در بین ما صورت گرفت و ساعتی بعد بخانه برگشتیم و دیدم که خلیفه صاحب به همان حالت اضطراب واضطرار است وقتیکه ما را دید صدا زد و گفت که این را خوب بدانید که من از جمله مرده هائی نیستم که بدست زنده باشم شما اشتباه میکنید حالا ببنید که من چه موجودی هستم این کلمات را با عصبانیت ادا فرمود ما حیران ماندیم که این مرد آگاه چه سان محاوره‌ء ما را از چند کیلو متری شنیده و حالا ما را مورد

عتاب و سرزنش قرار میدهد بهر حال ساعتی نگذشته بود که حاجی عبدالخاق خان مرحوم برادر راقم که معاون وقت کل شاروالی کابل بود آمد و بما گفت که نفر بفرستند تا اشیائی را که به موتر آورده و در حسن خیل قریب منزل قرار دارد آنرا بیآورد. خود وی در برنده نشست و تا موقعیکه سامان آورده شد آنجا بود. اشیاء مذکور عبارت بود از یك جوال برنج و یك توپ صحن، چای بوره و پنجهزار روپیه نقد و دیگر ضروریات که مورد نیاز بود. وی اشیاء را به ما تسلیم کرد و خودش بدرون خانه نزد خلیفه صاحب رفت خلیفه صاحب که از درد بخودمی پیچید فرمود که حاجی عبدالخالق چه آوردی وی عرض کرد که چیزی نیآورده ام با عصبانیت گفت که فضولی موقوف هرچه آورده ئی آنرا نزد من بیار. ماسامان و اشیاء را آوردیم و وی ملاحظه کرد آنگاه خطاب به من گفت که من بتو گفتم که من از آن مرده هایی نیستم تا بدست زنده باشم. ما سامان را جابجا کردیم و یك ساعت دیگر نگذشته بود که غلام رسول پرماج جدیدی نائب الحکومه مزار شریف وارد شد و پس از تعارف آنهم اشیایی را که با خود آورده بود تسلیم کرد و یك مقدار پول نقد را نیز به خلیفه صاحب تقدیم نمود خلاصه اینکه تا عصر همان روز بیش از پنجاه هزار افغانی نقد و بیش از هفتاد هزار افغانی جنس تهیه و تدارك شد و به تجهیز مرد حق صورت انجام پذیرفت. در همان روز من هم یعنی راقم به خدمت شان رسیدم و آخرین صحبت شانرا دریافت نمودم. آثار نقاهت و اضمحلال از سر وروی مبارکش هویدا بود مثلیکه بدعوتی تشریف می برد چشم ها را سرمه کرده بود و زیب و زینت عجیبی در رخسار مبارکش آشکارا بود. در ختم مجلس فرمود که خوب شد آمدید و چند کلمه باهم صحبت کردیم دیگر مجال صحبت میسر نیست این صحبت را آخرین صحبت بدانید این گفت و بطرف راقم که در قریب وی نشسته بودم دید. به یقین فهمیدم که این جملات را برای من ادا فرمود و دیدار آخر است و صحبت دیگر میسر نیست همینطور هم شد که مرد حق فرداشب برحمت الهی پیوست و دیگر مجلسیان با وی بودند تنها من از صحبت

شان تا روز موعود محروم گردیدم در اینجا یك خاطره تجدید می شود که روزی با دوست گرامی عبدالصبور غفوری به زیارت شان رفته بودم حین بازگشت فرمودند که حالا من با تو حرف نمی زنم هر موقعیکه من آن طرف دیوار قرار گرفتم و تواین طرف دیوار باقی ماندی ما و تو باهم صحبت خواهیم کرد. و من تا امروز که سی سال از وفات شان می گذرد در انتظار همان روزم که با من حرف بزنند و از ارشادات وی مستفید گردم.

به برق انتظارم می گدازد شوق دیداری

تحیر میدهم آب ای خدا دیدن ببار آید

در اینجا می رسیم به پایان مقال و محض برای حسن ختام جرأت نموده چند جمله از عارف بزرگ حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل (رح) را زیب این دفتر مینمایم.

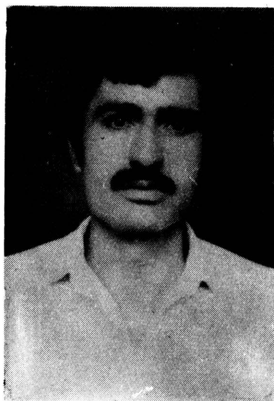
الحاصل طومار مناقبش بی پایان تر از آنست که به سعی خانه فرصت در نگارش آن توان پرداخت و پایهء قدرش از آن رفیع ترکه گردن بیان مقابلش توان افروخت، هر چند طبعیت نارسا از دفتری به نقط چشم گشوده است پر غنائم حصول معانی می نازد و فهم ناتوان از بهاری به نسیمی قناعت نموده به انبساط تر دماغی ها می پردازد اما دریا را بر رشحه وا نمودن اعتراف قطره همتی است و آفتاب را به پرتو و استودن عجز سایهء فطری پس باید به همین اکتفا کنیم که واقف حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار همان دانای مطلق.

الحمدلله اولاً وآخراً وظاهراً و باطناً وصلی الله علی سیدنا محمد وآله واصحابه واتباعه اجمعین برحمتك یاالرحم الرحمین.

۱۵ حوت ۱۳۶۷ مطابق ۲۸ رجب ۱۴۰۹ باغ رئیس جنگلك

اسیر سراپا تقصیر





محمد احسان «اسیر»

آثاریکه تا کنون به همت این ناتوان به طبع رسیده است،
قرار ذیل میباشد .

۱- شرح رباعیات بیدل (رح)
۲- جلد اول کلید عرفان
۳- جنون شوکتان
٤- مرد حق
٥- زندگینامه بمناسبت چهلمین روز وفات استاد اسیر
٦- پیونددل(مخمسات بر غزلیات حضرت ابوالمعانی بیدل

وآثاردیگریکه تا هنوز به طبع آن اقدام نگردیده
عبارتند از :

۱جلد دوم کلید عرفان
۲ ترجمه احادیث نبوی(ص)
۳ تصوف وطرق چهارگانه
٤ گلچین ابیات ابوالمعانی بیدل
٥ ملنگ فیروز
٦ علم عروض
۷ بیدل اویسی
۸ زندگینامه استاد
۹ مخمسات بر غزلیات حضرت حافظ شیرازی
۱۰ اشعار حمدیه ونعتیه
۱۱ تضمین چهل بیت درمورد پیری

طبع مطبعه سید جمال الدین افغانی (آی-آر-سی)